

استخاره

قمر یلدا کرزی

نام کتاب: استخاره

نوشته: قمر یلدا کرزی

طبع: نخست

سال طبع: ۲۰۲۱ میلادی

چاپخانه: Diggy POD

اهدأ به بانوان و دوشیزگان بیدار هموطنم، آنانی که بهترین ایام زندگی را در

میان دود و آتش جنگهای تباهن یک مشت مزدور بی آرم سپری کردند، به آنانی که غم حرمان را تا عمق استخوان خویش احساس کردند و سیلی روزگاران را در عهد شباب چشیدند. به زنان و دخترانی که در دام سنن عاریتی و در بند تعصبات خشک و در حصار خانه ها بسر میبرند.

به پا برهنگان و جامه دریدگان و طنم، به تنهای لرزان و دیدگان گریان کودکان و به قربانیان سنگسارها و محکومان بیگناه محاکم صحرایی، «به صدا هائی که خاموش شدند» و قربانیان امیال پلید بلهوسان و ستم پیشگان و به همه آنانی که امید رستاخیز فردا را در کنج دل و محفظه مغزهای شان محفوظ داشته و در راه رهایی زن و اعمار یک حیات بهتر برای زنان و هموطنان شان میرزمند.

وقتی میبینم زنان هموطنم برای گسستن زنجیرهای شان در کارزار یک مبارزه سخت و بی امان قدم گذاشته اند، به خود میبالم. آنان اکنون به یک فریاد بزرگ، یک مشت آهنین و یک عزم جزم مطلق و فراگیر و سازنده مبدل شده اند و بیدریغ و استوار شب و روز در طریق امحای ستم و خرافات و بیعدالتی ها گام برمیدارند. منبعد دیگر شاهدان تیل پاشیها و آتش زدنها و انتحارهای زنانی نخواهیم بود که همه عرصه ها را بروی شان تنگ یافته اند و گوشها و دماغ های کمتری را بریده خواهیم دید هرگاه دامنه مبارزه با خرافات را وسیعتر کنیم و مرد سالاری را از ریشه برکنیم. زنان افغان بیشتر از هر وقت دیگر حاضرند در این پیکار قاطع سهیم شوند، خیزش ها و اعتراضات آنان در این سالیان اخیر

استخاره

نماد برازنده از جدال آنان برای کسب آزادی و تحقق عدالت است و این همان پیکاری ست که لرزه بر اندام ارتجاع و لشکریان رنگارنگ او انداخته است.

در دنیای دختران ما نیز اکنون نور امیدی دمیده است، چشمان شان بیشتر از هر وقت دیگر با خطوط کتاب آشناست، بنابراین سهم شایسته ای در آگاه ساختن مردم به عهده دارند، آنان پیشتازان دلیری برای اعمار آینده های عاری از ظلم و تجاوز و تهدید و بهره کشیها هستند، آنان خار چشم متحجران موهوم پرست و دشمنان آزادی و کرامت انسانی هستند، آنان امید فردای ما و مادران نسلهای آزاده فردای این کشور هستند. بیائید همه دوش بدوش هم اتکای نیرومند برای آنان باشیم.

به امید آزادی زنان کشورم از بند استثمار و استبداد!

قمر یلدا کرزی

استخاره

آن روز برایم یک روز هیجانی و بی سابقه بود. هوا هنوز تاریک بود و همه در خواب بودند که از بستر بلند شدم. هنوز پنج سالم بود، اما مادرم اینرا به من آموخته بود، همینکه از بستر بلند شوم اولتر چه کارهایی را باید انجام دهم. با عجله بسوی حمام رفتم و بعد از شستن دست و روی برگشتم و در برابر آئینه بزرگ دهلیز موهایم را شانه زدم و پیراهن آبی رنگم را که گلهای سرخ کلان و چرمه های گلابتونی دورادور دامن آن دوخته بود از روی انبوه رختخوابها برداشتم و به تن کردم. آن پیراهن قشنگ را مادرم با دستان هنرآفرین خود درعید گذشته برایم دوخته بود و گفته بود: «هر وقت یک جای خوب میروم، میتوانم آنرا بپوشم.»

صبحانه را با بی میلی در حالی که مرغ خیالم در آسمان دیگری در پرواز بود صرف کردم. آنروز به یکی از آرزوهای دیرینم یعنی رفتن به مکتب دست مییافتم، از اینرو برایم روز بزرگی بحساب میرفت، روزی که بلاخره توانسته بودم پدرم را به ستوه آورده و او نیز برای اینکه مرا برای همیشه خاموش ساخته باشد دستم را گرفت و به مکتب برد. از مدتها به آنسو هر گاه موقع را غنیمت یافته بودم، موضوع سبق و مکتب را با او در میان میگذاشتم و اصرار میکردم مرا نیز چون سائر دختران شامل مکتب نماید، البته بهترین فرصت برای اینکار زمانی بود که هردو، پدر و مادر یا یکی از آنان انتظار داشت کاری برای شان انجام دهم، و شرط من برای انجام آن ولو کوچک هم بود، گرفتن وعده شمولم به مکتب بود. به مرور زمان این شرط من تقریباً شامل حال همه کارهایی بود که باید برایشان انجام میدادم، از اینرو گاه گاه موضوع خنده و

استخاره

شوخی آنها را میساخت. به طور مثال هرگاه مادرم میخواست فقط چادر او را روی سرش جابجا کنم و چیزی را از زمین برداشته و به دستش بدهم، میگفتم: «خی اول بگو مره مکتب میبری؟» و این خود داستانی بود که در آنشب باید مادرم برای پدرم نقل میکرد.

پس از صرف چای جورابه‌های سرخ و بوته‌های براق سفید و دوست داشتنی ام را به پا کردم و به اتفاق پدر مهربان بسوی اداره مکتب براه افتادم. هوا کمی سرد بود، پس از طی چند کوچه و پس کوچه داخل سرک پخته شدیم، جایی که مکتب در امتداد آن قرار داشت. از آن لحظه دیگر نوق رفتن به مکتب تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود و هوش و حواسم را ربوده بود، در حالی که دست پدرم را محکم در دست گرفته بودم، در تمام طول راه سعی میکردم با او همگام شوم. پس از طی یک فاصله کوتاه دیگر خویشتن را در برابر درب بزرگ و آهنین مکتب یافتیم.

در دهن درب در ضلع راست آن همان پیرمرد لاغر اندام قابوچی محاسن سپید روی چوکی چوبین همیشگی‌ش نشسته بود، در گذشته‌ها هر وقت گذرم به آنجا افتاده بود او را روی همان چوکی نشسته و در حال تفکر میدیدم، و اینبار نیز او را در همین حال یافتم، اما این نخستین باری بود که او را از نزدیک نظاره میکردم.

خطوط عمیق پیشانی او در آن پوست آفتاب خورده همه حکایاتی از گذشت سالیان داشتند. به محض اینکه چشمش به ما افتاد از جا برخاست، و بعد از یک مکالمه کوتاه با پدرم، بسوی دروازه رفت و آنرا گشود.

در سر معلمیت مکتب عظیم خان که بعدها همیشه اسم او را به خاطرم داشتم، پشت یک میز بزرگ که کاغذهای فراوانی روی آن انباشته بود نشسته بود، در سمت راست او یک دوات شیشه بزرگ قرار داشت که رنگهای سرخ و آبی

درون آن جلب دقت میکرد. بقیه ائانه اتاق را چوکیهای چوبین رنگ و رو رفته که معلوم میشد عمر زیادی از آنها گذشته است میساخت. این چوکیها در برابر دیوار مقابل عظیم خان در یک قطار منظم و در کنار هم چیده شده بودند. البته بعدها دانستم آن چوکیها مختص معلمان بود که در ساعات فراغت و جلسات روی آنها می نشستند.

دفتر سرمعلمیت گرم و نیمه تاریک بود و من محو تماشای اشیا و عکسهای آویخته از دیوارهای آن و منظره فشنگ تقویمی شدم که از کنار دیوار یگانه کلکین اتاق آویزان بود، که دفعه‌تاً صدای عظیم خان که میگفت «دخترک تان هنوز خُرد اس، وخت مکتیش نیست.» مرا از آن عالم بیرون کشید.

چی؟ مثل اینکه چیزی را بر سرم کوبیده باشند، نزدیک بود چشمانم سیاهی برود، دانستم که مقصود او من بودم، نی معطلی جایز نبود، مثل اینکه داشتم در این بازی میبایختم، از اینرو بلافاصله و بدون تأمل داخل حرف او دویدم و گفتم: «من خواندن و نوشتن را بسیار خوش دارم، مکتب را دوست دارم، میخوام مکتب بخوانم!»

عظیم خان در حالی که فاش پیشانی پهن او عمیقتر میشد، خیره خیره بسویم نگریست و با لبخندی که از پشت آن سبیل های سیاه و درشت او درگوشه لبان نازکش هویدا بود با لحن آرام و مهربانانی گفت: «اوه! پریشان نباش، حتماً شامل مکتب میشوی، خاطر جمع باش!» و در اینحال دقیق به سرو پایم نگاه کرد، نمیدانستم چرا او اینکار را کرد، اما دیگر برایم مهم نبود که او چه فکر میکند، شاید از حاضر جوابیم خوشش آمده بود. از حرفهای عظیم خان جان تازه ای در بدنم دمید و در جا یک خیز برداشتم و گفتم تشکر معلم صاحب! البته این سخن را از پدرم آموخته بودم، که هر گاه کسی کاری برایم انجام میداد، باید از او

استخاره

تشکر کنم. آن تشکر آخری کارش را کرد و عظیم خان در حالی که به سختی میکوشید جلو خنده خود را بگیرد رو بسوی پدرم نموده، گفت:

«ما تصمیم داریم در همین نزدیکیها برای شاگردانی که هنوز به سن قانونی مکتب نرسیده اند، اما ذوق و شوق زیاد برای به مکتب و درس دارند، یک صنف مدخل بسازیم.» از حرفهای او چیزی دستگیرم نشد، اما فقط دانستم که شامل مکتب شدم.

در برگشت به خانه معنی مدخل و بقیه حرف های آنروز عظیم خان را از پدرم پرسیدم و او برایم شرح داد که در صنف مدخل امتحان نیست، در آنجا رسامی و الفبا و ادمانها را یاد گرفته و مشق میکنیم، اما سال در دیگر خودبخود در صنف اول مکتب پذیرفته میشویم. دیگر از خوشی در لباس نمیگنجیدم، حالا میتوانستم در صنف مدخل که در نظرم یک دالان بزرگ که سقف بلندی داشت و در آنجا یکتعداد زیاد شاگردان در حالی که پشت سرهم نشسته و هریک با صدای بلند سبق میخواندند، شامل شوم. از آن پس دیگر هر روز در عالم رؤیا خودم را درحالی که کتابهایم را در داخل یک بکس چرمی به پشت بسته نموده و بسوی مکتب روان هستم میدیدم.

همینکه به خانه برگشتیم، دوان دوان نزد مادرم شتافتم و در حالی که نمیدانستم از کجا شروع کنم، نفس زنان همه ماجراهائی را که نیم ساعت قبل در مکتب اتفاق افتاده بود برایش بیان کردم و البته در پایان آنها هیچ چیز را ناگفته نگذاشته بودم. او مرا در آغوش گرفت و بوسید و گفت «مبارک دخترکم، خدا کامیابت کند.» از این حرف مادر هیجانم بیشتر شد، زیرا یکبار دیگر عین این کلمات را از زبان او زمانی که به اتفاق هم برای دیدن نوزاد همسایه ما رفته بودیم شنیده بودم، او در حالی که بسر و صورت نوزاد کوچک دست کشید رو بسوی مادرش نموده و گفته بود: «مبارک باشه، خدا قدمش را نیک کند.»

استخاره

از آنروز دیگر کوشش میکردم در رفتار و نشست و برخاسته‌هایم یک تغییر وارد نموده باشم، از اینرو حرکات و گفتار اشخاص بالغ را به دقت به حافظه می‌سپردم و در موقعش به کار می‌بستم. فکر دیگر میکردم به دنیای آنان پای گذاشته بودم و از این لحاظ به خود می‌بالیدم. هر روز خود را در صنف مدخل تصور میکردم که روی چوکی نشسته و به معلم گوش میدهم و سپس دامنه خیالاتم به اینکه در آنروز باید کدام لباسم را به تن کنم، و چه وقت باید پدرم مرا برای خرید کتابچه و قلم بکس پشتکی چرمی به بازار ببرد، کشانده میشد.

یک روز صبح زود که در بیرون از خانه با چند دوست بزرگتر از خودم، یعنی یگانه همبازیهای آنزمانم روبرو شدم که هریک بسته کوچکی را که در دستمال گذاری پیچیده بود با خود حمل میکرد. صدا زد: کجا میروید؟ آنکه از همه بزرگتر بود، با همان لحن آشنا که میخواست همیشه از دیگرانی عاقلتر جلوه کند، جواب داد گفت: «ما مسجد میریم، قرآن شریف را یاد میگیریم!»

- آن دستمال، بسوی دستش اشاره کردم، چیست؟

- قرآن شریف است!

بلی، بیادم آمد که در خانه ما نیز روی طاقچه بالای الماری یک دستمال رنگه گذار که قرآنی را لای آن پیچانیده بودند وجود داشت، همان یکی که مادرم گاه گاه آنرا پائین می‌آورد و گره‌های آنرا میکشود و سپس به خواندن آن میپرداخت. او برایم گفته بود که «این کتاب خداست» از آن زمان به بعد هر وقت چشمم به

استخاره

آن کتاب میافتاد، بیم ناشناخته ای در بدنم رخنه میکرد که جرأت دست زدن به آنرا از من سلب میکرد.

حالا دیگر حس کنجکاو ای ام دو چندان شده بود، باید این کتاب آنها را که کوچکتر از قرآن مادرم بود از نزدیک میدیدم. بنابراین از او خواستم هرگاه بتوانم آنرا ببینم؟ گفت: بیا، بعد گری را که چهار گوشه دستمال گلدار قشنگ را بهم وصل کرده باز نمود و از بین آن یک کتاب کوچک را که پوش آن نیز از جنس همان کاغذ بقیه صفحات بود بیرون آورد و گفت: «اینه»، دستم را جلو بردم تا آنرا لمس کنم اما دخترک مثل اینکه قصد داشتم کار خلافی انجام داده باشم، به سرعت کتاب را عقب کشید و آهسته به پشت دستم نواخت و گفت: «دستهایت پاک نیست، وقتی که میخواهی به این دست بزنی باید دستهایت پاک باشد» حیرت زده از گفتار او دستم را عقب کشیدم و او قرآنش را دوباره در همان دستمال پیچید و زیر بغل گرفت و سپس گفت: «ما دیگه رفتیم که ناوقت میشه.»

همینکه به خانه برگشتم نزد مادرم رفتم و از او خواستم یکبار دیگر قرآن شریف بالای طاقک الماری اتاق خواب را نشانم بدهد، او با ناپاوی آمیخته با لبخند محبت آمیزی خواست بداند چرا میخواهم آن را ببینم، در جوابش اتفاقی را که چند دقیقه قبل در بیرون از منزل برایم رخ داده بود تعریف کردم، و سپس از او خواستم هرگاه من هم بتوانم مانند سائر دختران به مسجد رفته و قرآن خواندن را بیاموزم. ولی او در جوابم گفت: «تا چند روز دیگر مکتب شروع میشود، در آنجا در پهلوی چیزهای خوب دیگر میتوانی قرآن را نیز یاد بگیری.» اما من دست بردار نبودم، اصرار نموده گفتم: اما من میخواهم تا وقتی که صنف مدخل شروع میشود، به مسجد بروم. وقتی او اصرار بیش از حد مرا دید، گفت: باید در اینمورد با پدرم صحبت کند.

استخاره

آنشب پدرم قبول کرد مرا نزد ملا بفرستد و وعده داد روز جمعه او خود با ملای مسجد صحبت میکند، اما در حین حال میخواست بداند آیا غیر از قرائت قرآن میتوانستم چیز های دیگری را نیز در مسجد فرا بگیرم؟
فردا صبح سر موقع جواب این را از دوستانم گرفتم:

- «ما الفبا و سوره های نماز و پنج کتاب را هم میخوانیم.»

کوشش کردم همه این نام ها را به حافظه بسپارم و همینکه شب پدرم به خانه برگشت، همه آنها را بدون کم و کاست برایش گفتم. البته همه این تلاشها فقط برای آن بود تا او را راضی از رفتنم به مسجد ساخته باشم، و او در جوابم گفت: «باشد، فردا بعد نماز ظهر با ملای امام صاحب صحبت میکنم.»
شب را با عالمی نارامی و دلواپسی بسر آوردم، فکر اینکه مبدا ملا قبول نکند، خواب را از چشمانم ربوده بود.

روز بعد پس از ختم نماز پدرم با ملای مسجد صحبت کرد و ملا پذیرفته بود مرا نیز که البته از سائر طلبه او کوچکتر بودم قبول کند.
همینکه او به خانه برگشت و این خبر را برابم گفت، دیگر دست از پا نمی شناختم، هیجان زده و شتابان از در حویلی بیرون رفتم تا این خبر را به گوش دختران همسایه برسانم، و از آنان عده بگیرم که فردا میتوانم در معیت شان به مسجد بروم.

صبح زود فردای آنروز برای رفتن به مسجد کاملاً آماده بودم. مادرم کتاب پنج سوره ای را بدستم داد که در بین دستمال ابریشمینی پیچیده بود. اینکه در آن لحظه چه احساسی داشتم دیگر در قلم نمیگنجد، در یک لحظه دنیایم عوض شده بود و خودم را یک دختر مکتبی احساس کردم. مادرم یک مقدار نقل و شیرینی

استخاره

و یکی دو مشت کشمش و نخود داخل یک خریطه کوچک کرباسی ریخت و دهن آن را محکم بست و بدستم داد و گفت: «اینرا برای ملای مسجد بده» و آنوقت مرا تا دهن دروازه حویلی بدرقه کرد، رویم را بوسید و برایم دعا خواند و آرزوی سعادت و نیکنامی کرد و من از در بیرون رفتم.

در بیرون حسب وعده دختران همسایه انتظارم را میکشیدند، سپس هر سه به اتفاق هم بسوی مسجد که در فاصله کمتر از چهار سرک از خانه ما واقع بود براه افتادیم.

مسجد نمای کهنه و حقیری داشت، دیوارهای خام و گلین و بیرخت او شبیه به یک ویرانه بود. از پله های خاکی ای که به دالان ختم میشد بالا رفتیم، در داخل دالان در سمت راست و چپ چند اتاقک محقر دیگر که همه در های رنگ و رو رفته ای داشتند قرار داشت، فرش های بوریاپی شان همه خاک آلود به نظر میخورد. در دهن درب آخرین اتاق سمت راست، به گفته همراهانم که سبقخانه بود، کفشهای خود را در دهن درب از پا در آوردیم. دوستانم با حیا و ادب خاص دخترانه کفشهای شان را جوره جوره در کنار هم گذاشتند و سپس آن دو پیش و من از عقب شان داخل اتاق بزرگی شدیم که آنهم فرشی از بوریا داشت. قلبم به شدت میتپید، فضای مدرسه و سکوت مطلق حاکم بر آن و ده ها چشمی که بسوی ما خیره شده بود آرام میداد. دخترکان هر یک با حجب خاص دخترکان دهاتی بسوی سائر دخترانی که همه پشت سر هم در قطار های پنج شش نفری بروی زمین نشسته بودند پیش رفتند، و در اینحال وقتی از برابر ملای که ریش انبوه و دستار سفیدی بر سر داشت، و از چشمان نهایت بزرگ و سرمه کرده اش غضب میبارید گذشتیم به او سلام کردند و او با اشاره سر به آنها جواب گفت. همینکه چشم ملا به من افتاد، با انگشت بسویم اشاره نمود و با صدایی که همه شنیدند پرسید: نو آمدی؟ دست و پایم را گم کردم، نمیدانستم چه بگویم که دخترک

استخاره

همراه پیشی جسته و گفت: «بلی ملا صاحب نامش مستوره است، امروز روز اولش است. آه، مثل اینکه بار بزرگی را از روی شانه هایم برداشته باشد، به چشمان روشن و قشنگ ناجی خود خیره شدم، و از روی امتنان برویش لبخند زدم. ملا مثل اینکه میخواست چیزی را به خاطر آورده باشد، چشمانش را تنگتر ساخت و گفت: «خو خو تو دختر... هستی؟ با اشاره سر جواب مثبت دادم، او مثل اینکه یک لحظه قبل را که دوستم نام مرا برایش گفت فراموش کرده بود، پرسید: نامت چیست؟»

- گفتم: مستوره

- شاباش، برو پهلوی یک دختر بشین!

و من بلا فاصله اینکار را کردم. وقتی همه دیگر جا بجا شده بودیم، ملا با آواز بلندی که حتی مرغان هوا آن را میشنیدند، گفت: «کتابهای تان را باز کنین» وقتی همه کتابهای شان را باز کردند، من نیز گره دستمال گل سیب پنج کتابم را باز کردم، اما در همین لحظه به فکر محموله شیرینیهای افتادم که مادرم برای ملا داده بود. از جایم برخاستم و بسوی او رفتم، نگاه غضبناکی که پرده های دلم را لرزاند بسویم انداخت و گفت چی میخواهی؟ در حالی که خریط را نشانش میدادم، گفتم «مادرم اینرا بر شما روان کد!» از دیدن خریطه در دستم چشمانش گرد شدند، دست دراز کرد و آنرا قاپید و در پهلویش روی زمین گذاشت و گفت «خو، برو ده جایت!» و من دوان دوان اینکار را کردم.

هوای اتاق سرد بود، گویی اشعه خورشید هم نمیخواست از پشت آن شیشه نما های گل آلود بدرون بتابد.

هنوز از بیم فضای مسجد رهایی نیافته بودم که یک شور و بیم تازه از ملای که بدون تشکری خریطه را از دستم ربوده بود و با عصبانیت مرا سر جایم فرستاد

استخاره

در دلم خانه کرده بود. باید اعتراف کنم که از همان لحظه اول یک انزجار از او در دل گرفتم، و این انزجار در طول زمان و روزهای دیگر بیشتر و بیشتر شد. از آن لحظه به بعد غوغای عظیمی در آن حجره برپا بود، چشمان همه به خطوط کتابهای شان دوخته بود و هریک با هرچه توانی که در حنجره داشت فریاد زنان چیزهای را بزبان میراند و درینحال بلا انقطاع سر و بدن خود را نیز میجنباند، ملا گفته بود باید «بلند بلند بخوانید که من بشنوم.» در این میان من تنها فرد خاموشی بودم که آرام سر جایم نشسته و فقط دیگرانی را نظاره میکردم. نیم ساعتی به همین منوال گذشت و سپس ملا همه را به سکوت دعوت کرد و درس نو آنروز را به شاگردان آموخت، همینکه او از اینکار فارغ شد، و اعلام کرد: «حالا همه آنرا به صدای جهر بخوانند تا او بشنود،» با اشاره دست مرا بسوی خود خواند. دلم آب شد اما بروی خود نیاوردم، با عجله برخاستم و به نزدیکش رفتم. او مرا در کنار خود نشاند گفت: گفتی نامت چیست؟

- مستوره!
- خو، مسلمان خو هستی، کلمیته یاد داری؟
- بلی
- بخوان!
- بسم الله الرحمن الرحيم.
- این خو کلمه نیس!
- وای چه گفتم؟ مبادا او را خشمگین ساخته باشم، با عجله گفتم:
- دیگیشام یاد داشتیم، اما حاله از یادم رفته!
- بگو لا الله الا الله ...
- هرچه او گفت بلادرنگ و بدون پرس و جو بر زبان راندم .
- شاباش!

استخاره

او یک پارچه کاغذ چرکین و چمبلک را از جیب واسکت بیرون کشید و سپس آنرا در برابر من روی زمین در پهن ساخت و گفت: «این الفبا است، ما از اینجا شروع میکنیم!» به خطوط کج و معوجی که بروی کاغذ بود نگاه کردم. او از من خواست هر چه او میگوید باید از دنبالش تکرار کنم، با صدای بلندی که باید به گوش من هم میرسید یک یک حروف الفبا را خواند. البته در بین آن غوغای عظیم تکرار آن حروف کار آسانی نبود، اما در پایان توانسته بودم خودم را از آن مخمصه نجات دهم. زیرا او در پایان گفت: «برو تا صبا که باز آمدی اینها را یاد بگیری.»

حدود نیم ساعت بعد ملا صاحب ختم ساعت مدرسه را اعلام کرد و همه آماده رفتن شدیم.

سرم میچرخید، فکر میکردم سایه سیاهی مرا دنبال میکند. راستش از آن اتاقلک و فرش سخت و درشت و قالمقال شاگردان و خوی ملا که در تمام طول مدت حتی یکبار هم از روی دوشک بلند نشده بود، خوشم نیامده بود.

بعد آنروز همه روز به همراهی دوستانم سر ساعت معین راهی مسجد میشدم، بیشتر اوقات موضوع صحبت ما را خوی و خُلق ملا و اینکه روز قبل کی را تنبیه کرد و دشنام داد میساخت، و این مکلمات و حرفها بیم بیشتری را از ملا در دلم جای میداد، تو گویی هر یک ما هر روز خود را برای وقوع یک سانحه تلخ دیگر در آن مسجد آماده میساختیم. بار بار از زبان دختران شنیده بودم که میگفتند، کاش میتوانستند دیگر به آنجا نروند. اما تا جایی که میدیدم، هر یک شان را ذوق و اجبار والدین ناگزیر از رفتن به آن مسجد و خواندن پنج کتاب و آموختن نماز ساخته بود، از اینرو جرأت شکوه از ملا و خشونت‌های بی حصر و حساب او را نداشتند. من نیز گاه گاه در این شکوه های شان شریک میشدم، و به تقلید از آنان میگفتم: کاشکی به مسجد نمیرفتم! اما هر بار فکر اینکه هیچکس

مرا به جز خودم ناگزیز از اینکار نساخته بود شهادت شکایت و ابراز رویداد های خشن درون مدرسه را به پدر و مادرم از من گرفته بود، لیکن در دل شدیداً آرزو میکردم: کاش هرگز پام را به آنجا نگذاشته بودم .

درسهای پنج کتاب هر روز مشکل تر میشد و به موازات آن ملا نیز ظالم تر و سبب خویتر و خشمگین تر از روز قبل بود. او همیشه چند شاخه چوب بید تر در پهلوی دوشک خود داشت و این چوبها را بر سر شاگردانی میشکست که یا ناوقت به مدرسه آمده بودند یا در قرائت پنج سوره اشتباه میکردند و یا به یکی از سوالهای او پاسخ درست نداده بودند. دیدن این صحنه ها برای من که هنوز دختر خرد سالی بیش نبودم نهایت وحشت انگیز بود، فکر میکردم یکروز من هم قربانی خسونت ملا خواهم شد و مزه چوبهای تر او را خواهم چشید. هر روز در مسیر خانه صدای جیغ و لابه های دخترانی که آنروز بوسیله چوب ملا شکنجه شده بودند در گوشه هایم طنین انداز بود، و حتی بعضاً کابوس شبهای مرا نیز میساختند.

یکروز که هوا نهایت گرم بود و شب سختی را پشت سر گذاشته بودم، از معمول ناوقتتر از خواب برخاستم، دوستانم همه مرا رها کرده و رفته بودند، توفانی از بیم در دلم برپا بود، اما هنوز هم آرام آرام در سایه درختان پشه خانه بسوی مسجد گام بر میداشتم. در دل هیچ راضی به رفتن نبودم، پاهایم به سختی بدنم را به جلو میکشیدند، چند بار به این فکر افتادم که آنروز به مسجد نروم، برگردم و چیزی مانند دل درد یا سر درد را بهانه کنم، اما از بیم فردا که در مسجد انتظارم را کشید از اینکار صرف نظر کردم. بلی بیم سزای غیر حاضری از دست ملا قدمهایم را بسوی مسجد سریعتر کرد.

با خود فکر کردم، باشد وقتی پنج سوره را تمام کردم دیگر به مسجد نمیروم.

استخاره

میخواستم یک معلم خوب و مهربان داشته باشم، از همان نوع معلمهای که در مورد شان شنیده بودم، او که میخندید کرد و هر یک شاگردانش را نوازش میداد، برایشان قلم و کتابچه جایزه میداد، قصه های شیرین میگفت خلاصه همه چیز هائی که از زبان دختران مکتبی تا امروز در باره معلم شنیده بودم و عشق مرا به مکتب صد چند ساخته بود.

وقتی پای به بلوغ گذاشتم، دیگر سؤالی در مورد این که چرا آن ملا یک موجود زشت خو و نامهربان بود و هر بار خواسته بود بدون دلیل یکی ما را زیر چوب میگرفت نازم نمانده بود: ما دختران موجودهای سیاه بختی بودیم، اینرا او نیز بارها برای ما گفته بود: «شما سیاه سرها هستید.» روزی که پس از یک سخنرانی طولانی و کسل کننده و شاید هم نامستدلش، از او پرسیدم، «ملا صاحب سیاه سر چیست؟ اما او به فکر اینکه قصد مسخره کردن او را دارم، چندین بار با چوب خود به سرم و بدنم نواخت و همینکه فریاد و فغانم به آسمان بلند شد، جواب مرا داد و گفت «سیاه سر زنهاست، شما هستید که عقل ندارید!» او بمن اخطار کرد از آن پس حق سؤال کردن را ندارم، و هر چه او میگوید حکم شریعت است و باید از جانب ما قبول شود. ولی من درحالی که دختر خردسالی بودم این را بخوبی میدانستم که او چرند میگوید و این فقط چوب اوست که ما را ناگزیر از قبول آنهمه چرندهایش ساخته است.

از آن پس هر حرفی که از میان ریش انبوه بیرون میشد برای من سؤال برانگیز بود، بیشتر اوقات حتی نمیدانستیم او اصلاً در باره چی حرف میزند، دلم تنگ میشد، و فازه میکشیدم، و او می غرید «خو داری؟» و با شنیدن این حرف یکبار دیگر خودم را برای چوب خوردن آماده میکردم.

دیگرسؤال کردن از ملا را ترک کرده بودم، ولی در چشم او همیشه یک شیطان لجوج و پرخاشگر بودم، بار بار این کلمات زشتی را که بمن نسبت میداد از

استخاره

زبان او شنیده بودم و با گذشتن یکی دو ماه دیگر این احساس او در برابر من به یک نفرت عمیق و عیان مبدل شده بود. اینرا بدرستی میدانستم، بنابراین برای اینکه بهانه بیشتری در دست او ندهم. به سبقه‌ایم بیشتر میکوشیدم. اما کشیدن بار مسئولیتی به آن سنگینی از من که دختر خردسالی بودم پوره نبود. روزی را بخاطر دارم که در قرائت پنج سوره اشتباه کردم و ملا مثل اینکه از مدتها منتظر این فرصت بود، همه خمچه‌های بید را بر سر و دستانم شکست، آنوقت به یکی از دختران بزرگتر دستور داد چند چوب تر و تازه دیگر بیاورد، و وقتی او با چوب ای که از درختان بید مقابل مدرسه بریده بود وارد حجره شد، او جنون زده بسویش دوید و چوب را از دستش قاپید و همه آنها را یکبار دیگر به سر و پشت و کمر و پاها و کف دستان کوچک من بیچاره خرد کرد.

هرچه فریاد در گلو داشتم بیرون کشیدم و هر قدر اشک در چشمانم بود ریختم، اما او یلا کردنی نبود، او همچنان مرا زد و زد و زد تا اینکه خود خسته شد و آنوقت از زدنم دست کشید. آنروز یکی از تلخترین روزهای زندگیم در آن ستمکده ملا بود. بقیه تمام ساعات مدرسه را گریستم، و این اشک‌ها تا خانه نیز مرا همراهی کردند، کف هر دو دستانم ورم کرده بودند و نمیتوانستم مشت‌هایم را به آسانی باز کنم، سرم به شدت درد میکرد و پشت و پهلو و بدن و پاهایم همه می‌سوخت و درد میکرد.

هر یک همراهانم فراوان میکوشید تا مرا آرام کند و بالنوبه مرا دل‌داری میداد و برای آرامش خاطر حکایتی از شکنجه شدنهای خودش بدست ملا میگفت، و دلم سخت بحال خودم می‌سوخت، ولی همه بخت مشترکی داشتیم و در همان تابه یکجا بریان میشدیم، اما گذشته از همه اینها ما سیاه سر بودیم و نباید صدای خود را بیرون میکشیدیم. او نیز اینرا به ما حالی کرده بود: «قرآن پاک هم همین را گفته، سیاه سرها باید زدن بخورند، تا پای خود را از گلیم خود درازتر نکنند.»

استخاره

وقتی به خانه رسیدم، دلم یک ذره شده بود، دوان دوان نزد مادرم رفتم، بازوانم را به دور گردن او حلقه کردم و او را محکم در آغوش گرفتم و دقایقی به همان حال باقی ماندم. مادرم بی اطلاع از همه چیز، مانند همیشه سر و روی مرا بوسید، ولی ناگهان متوجه اشکهایم شد و پرسید: چرا دخترکم، چه شده، چرا گریه میکنی؟ دیگر طاقتم تاق شده بود، فغانم بلند شد و در حالی که سخت میگریستم و اشک میریختم هق هق کنان گفتم: «ملا صاحب مره لت کرد.» او با سراسیمگی و در حالی که مستقیم در چشمان اشکبارم خیره شده بود، پرسید:

- چرا، چطور، همراهی چی؟

در حالی که صدایم حالا دیگر همه فضای اتاق را انباشته بود، داستانم را سراپا برایش تعریف کردم و آثار خمچه های ملا را در دستان و بدنم نشان دادم، او مرا در آغوش گرفت و سپس با عجله رفت و دستمالی را در آب سرد تر کرد و در کف دستان آماس کرده ام گذاشت و در حالی که رویش را به پهلو بسوی دروازه برگردانیده بود اما هنوز هم نمیتوانست قطرات اشکی را از گونه های صاف و نمکینش سرازیر میشدند از نظرم پنهان کند، هر دو دستم را محکم در دست گرفت. در همین دقایق درب اتاق باز شد و پدرم به درون آمد، او همیشه در این ساعات روز برای صرف ناهار به خانه بر میگشت. همینکه در را از پشت سر بست دوان دوان خودم را به او رساندم و در حالی سلام میگفتم زانوانش را محکم در بغل گرفتم، او نیز حسب معمول رویم را بوسید و در حالی که بکس خود را به دیوار تکیه میداد گفت: «چطور هستی بچیم، درس امروزت چطور بود؟» با شنیدن این حرف یکبار دیگر عقده دلم ترکیب و اشکریزان داستان غم انگیز آنروزم را برایش تعریف کردم و آثار چوبهای تر ملا را روی سر و دستانم نشان دادم. آه که چقدر خرد و بیچاره شده بودم، آخر من که گناهی نداشتم، که مستحق چنین مکافات باشم؟

استخاره

پدرم کف دستان ورم کرده و فرق افکارم را به دقت دید و آثار اندوه عمیقی در سیمایش نمودار گردید. مرا در آغوش گرفته و سرم را بوسید، و من نیز موقع را غنیمت دانسته چیزی را که از مدتها قبل در کنج دل نگهداشته بودم برملا ساختم و گفتم: دیگر نمیخواهم نزد ملا بروم، و او در حالی که یکبار دیگر به سرم دست میکشید و رویم را میبوسید، گفت: «حالا صبر کن، تا چند روز دیگر به ده میرویم، وقتی از آنجا برگشتیم مکتبها هم شروع میشود، و از آن پس دیگر مجبور نیستی به مسجد بروی. ندانستم چرا او هنوز هم میخواست به مسجد بروم. اما پسانترها که دیگر بزرگ شده بودم، علت بیم آنروز او را دانستم. بیم او از ملای مسجد همان خار بغل ناشی از فرهنگ استبدادی بود که از قرن‌ها به آنسو تارهای عنکبوتی خود را بر دست و پای مردمان تنیده بود. از سده‌ها بود که ملا در جامعه عقب مانده ما در مقام یک شخصیت غیر قابل لمس و مصون از هرگونه سرزنش و انتقاد بود، هیچکس یارای شکوه از ملا را نداشت، زیرا او در چشم همه بری از هر گونه خطا بود و هر که هرگاه این جرأت را بخود داده و زبان به نکوهش از ملا گشوده بود، دیگر دروازه مسجد را بروی خود بسته و همه اهل گنر را دشمن خود ساخته بود. بلی ملا حقی را که باید به سوی هرکس به چشم یک گناهکار میدید همیشه و در همه حال برای خود حفظ کرده بود.

پدرم کوشش کرد مرا آرام بسازد دیگر گریه نکنم و برایم وعده داد: وقتی بزرگتر شدم همه اینها را فراموش میکنم.

خب من هم اینکار را کردم و حتی قبل از آن و بزودی همه چیز را فراموش کردم.

استخاره

آتش به آرامی گذشت و بقیه شب را با خواهر کوچکترم گدی بازی کردم و در پایان به امید اینکه دیگر سیمای عبوس و هولناک ملا را نخواهم دید، با خاطر آرام به خواب رفتم.

از آنروز به بعد دیگر هر روز از پدرم جویای زمان رفتن ما به ده بودم، و او هر بار با حوصله مندی و خوشرویی تمام به سوالاتم پاسخ میداد: «بلی وقتی بخیر از ده بر گشتیم تو دیگر به مکتب میروی، و آنوقت چیزهای نو و خوب را یاد میگیری، چیزهای که ترا یک دختر هوشیار و کوششی و دانسته میسازد.» و من هر بار پس از شنیدن این حرفها در لباس نمی گنجیدم، از دنیایم لذت میبردم و در رویاهایم غرق میشدم.

بالاخره هفته موعود فرا رسید، مادرم از چند روز قبل همه وسایل لازمه سفر ما را آماده کرده بود، و تا دو روز دیگر باید براه میافتادیم. ظهر روز وقتی پدرم به خانه آمد، خبر آورد که توفان سهمگینی که دیشب بوقوع پیوسته است، سیل مدهشی را از پی داشته و سنگهای عظیم و غول پیکری را بروی جاده مسیر ما پراکنده ساخته و کاملاً راه عبور را بروی وسایط نقلیه بسته است، او علاوه نموده گفت: نیمی از جاده نیز در اثر سیل ویران شده و صدها عراده حامل مواد خوراکی و قالین و پوست و میوجات که همه در راه رسیدن به کابل بودند در کنار جاده ها متوقف شده و انتظار میکشند تا راه دوباره برویشان باز شود. بنابراین باید دو سه روز دیگر سفر خود را به تعویق بیاندازیم و انتظار بکشیم راه صاف شود.

نمیدانستم چه کنم، یا چه بگویم، مانند یک گربه کوچک آرام در گوشه ای خزیدم، و در دل گفتم «چقدر کم طالع هستم!» باری این حرف را از زبان یکی از دختران شنیده بودم که ملا او را که شب قبل به عروسی یکی از خویشان رفته و برای تکرار سبق روز گذشته آمادگی نداشت، از بین همه دختران

استخاره

برگزیده و سپس تنبیه نموده بود. حالا دیگر بدرستی میدانستم مقصود او از این حرف چه بود.

نیم ساعتی به همان حال باقی ماندم و سپس نزد مادرم به مطبخ رفتم و همان حرف را برایش تکرار کردم: «چقدر کم طالع هستم؟» در چشمان او برقی درخشید و لبخندی زد و گفت: «خیرت را بخواه دخترم»

دانستم چه میگوید، او میخواست آرام باشم، چون همه چیز بخودی خود حل خواهد شد.

دو سه روز دیگر نیز گذشت و در طول آنروزها فقط به مسجد میرفتم، در بین قطارهای عقبی دختران در گوشه ای دور از چشم ملا پنهان میشدم، و سرم را تا پایان ساعت مدرسه کمتر بلند میکردم و کمتر از جایم تکان میخوردم، و وقتی هم به خانه برگشته بودم، با خواهر کوچکترم مشغول بازی میشدم و فکر و سودای مدرسه را یکسره از سر بیرون میکردم.

در ظهر روز سوم بود که پدرم گفت: «راه باز شده، و حالا میتوانیم برویم.» از این خبر نهایت خوشحال شدم و جان دوباره یافتم، دویدم و روی او را بوسیدم. حالا سند فراغت خود را از مدرسه و از دست ملای آن بدست آورده بودم، آنوقت به فکر روزها و شبهایی افتادم که میتوانستم با دخترکان همسال و خویشان و خانواده ام در ده کوچک و سر سبز پدري سپری کنم. به یاد نهر کوچکی افتادم که سال پار در آن شنا میکردیم و پروانه های خالخال قشنگی که در اطراف ما پرسه میزدند، و ما برای گرفتن شان از روی گلها و بته های وحشی درست مانند آهو بچه ها جست میزدیم، بیاد سیبهای شیرین و درختان توت و سایه های عظیم و سرد شان افتادم، به فکر دریای خروشان و کفهای سفید و آب سرد و زلال آن افتادم. این خیالات خوش در آن تابستان تفییده و گرم

استخاره

شهر ما روح تازه ای در بدنم میدمید، و مرا امیدوارتر اما بیقرار تر از پیش میساخت.

شب قبل از سفر مادرم تا پاسی از شب مشغول بستن بار سفر بود و در پایان به گفته خودش همه چیز را آماده ساخته بود، من به سهم خود در این مشغولیت او سهیم شدم، لیکن او برایم گفت: «تو فقط اسباب بازیهایت را بگیر و در بین بکس لباسهایت بگذار، و فقط همین!»

صبح زود لاری بارکشی که پدرم آنرا قبلا اجاره کرده بود در برابر منزل ما توقف نمود، با عجله برای دیدن آن عراده بزرگ از در حویلی بیرون رفتم و دقیقی محو تماشای مناظر شوخ و شنگی شدم که در بدنه او نقاشی شده بود، در اینحال پیهم جست و خیز میزدم و دهانم از فرط شادی بسته نمیشد. آنروز صبح در ملا اذان همزمان با پدر و مادرم یکجا همه از خواب برخاسته بودیم، پس از اینکه گیلای شیر گرم و نان گرم تنوری را با عجله سر کشیده بودم، قبل از همه برای سفر آماده بودم. پدرم از بیم آنکه مبادا اولادها از شدت گرمی هوا در بین لاری اذیت شوند، پیهم اصرار میکرد باید هر چه زود تر و قبل از اینکه آفتاب بالا بیاید و هوا گرم شود خانه را ترک کنیم.

بعد از اینکه متعلقات و بکسهای خود را در بین لاری و روی اموال تجارتي که قبلا در آنجا بود جابجا ساختیم، هر یک در گوشه ای روی بوجیها و محموله های لاری نشستیم. باید علاوه کنم در آن زمانها سرویس های مسافر بری اصلاً وجود نداشت و به همین میزان تعداد عراده های شخصی هم انگشت شمار و قلیل بودند، آنهای هم که وجود داشتند متعلق به اعیان و اقشار خاص و در

استخاره

خدمت کارمندان بلند پایه دولتی بودند، بنابراین لاریها برای هر دو مقاصد باربری و مسافربری مورد استفاده قرار میگرفتند.

همه به تقلید و بدنبال کلینر «دعای خیر» خواندیم و با اولین تکان بدنه لاری یکبار دیگر خود را جمع و جور کردیم. من که برای خود در بلند ترین نقطه روی بارها جای مناسبی برای خود برگزیده بودم، بازهم گاه گاه روی بارها میستادم تا مناظر اطراف سرک را به آسانی تماشا کنم، و با دیدن هر نهر و جوی و دار و درخت و کوه بچه بیاد خاطرات شیرین سفر سال قبل میافتادم و قرارم را برای رسیدن هرچه زودتر به ده از دست میدادم.

وقتی به دره کهمرد سیغان رسیدیم، هنوز هم در آنجا آثار سیلاب مداهش چند روز قبل بروی جاده دیده میشد. سنگهای عظیم و درشت و سنگریزه های فراوان که از کوه سنگی کنار سرک سرازیر شده بودند، تقریباً راه را بروی همه وسایط نقلیه بسته بودند، از جاده خاکی کمتر اثری باقی مانده بود و عراده ها حین عبور از آن جاده نمای پُر خطر و باریک باید منتهای احتیاط را به خرج میدادند. راننده ما از مسافرینش خواست هرگاه از عراده پیاده شده و چند قدم را پای پیاده طی کنند، همه مردان و جوانان از لاری پیاده شدند و فقط زنان و اطفال در بین لاری باقی ماندند. در حالی که هنوز هم خطر ریزش سرک و سرازیر شدن سنگها و سنجگلهای بیشتری از کوه وجود داشت، من نیز در خیل پیاده روان پیوستم.

پس از طی مسافتی همه دوباره سوار لاری شدیم، و به راه درازی که هنوز هم در پیشرو بود ادامه دادیم، از آن پس دیگر این سفر برایم خسته کن شده بود. شب را در دو آب میخ زرین در یک مسافرخانه کوچک در کنار یک دریاچه مست و خروشان سپری کردیم. خیلی گرسنه بودم، پدرم پیش خدمت مسافر خانه را احضار کرد و دستور غذا داد. دقایقی بعد پیش خدمت با یک غوری

استخاره

بزرگ مسی پُر و چند تا کاسه و بشقات داخل اتاق شد. یک پلو خانگی و قورمه سبزی نهایت خوشمزه که همه با ولع و اشتهای کامل آنها را صرف کردیم. بقیه شب به آرامی گذشت و چون خیلی خسته بودیم، همگی زود به بستر رفتیم. خاطره غذای لذیذ آنشب و خواب خوش ما در آن مسافرخانه کوچک تا هنوز هم در ضمیرم باقیست.

بالاخره پس از دو روز مسافرت و نشستن روی محموله های سخت لاری سفر ما به پایان رسید به غوربند زیبا و سر سبز قدم گذاشتیم. همینکه از لاری پیاده شدم با چند خیز بلند خودم را به نزدیک دروازه قلعه پدري رساندم، وقتی با فشار دست در بزرگ چوبی را که میخهای آهنی بزرگی روی آن خودنمایی میکرد گشودم، در پشت آن مادر کلان و پدرکلانم را نشسته روی یک چوکی چوبی یافتم، بلا معطلی آنها را در آغوش کشیدم، و هر یک سر و صورت آن دیگری را بوسه باران کردیم. دیدار مجدد فرزندان و نوه ها دنیایی را به آنها بخشیده بود، مادر کلان صد بار صدقه و قربان ما رفت و هر بار بازهم روی یکایک ما را بوسید. معلوم که دوری خانواده و فرزندان را هر دوی آن بزرگان مهربان به سختی تحمل کرده بودند.

در صحن حویلی سبز و با صفا بالای آن راهروی های باریک خشتی مادر کلانم برای چندمین بار در جا ایستاد و شکر آن خدای را بجا آورد که بالاخره ما را به خیر و عاقبت به آنجا رسانیده بود، او گفت همه در ده از سیل مداهش چند روز قبل و ریزش سرک در کهمرد سیغان مطلع هستند.

دقایقی بعد در جمع دخترانی که همراه والدین شان از خانه های اطراف به دیدن ما آمده بودند پیوستم و بازیها و قصه های کودکانه ما همه بار دیگر آغاز شده بودند.

استخاره

از آن پس هر روز از بام تا شام همه دخترهای قد و نیم قد باهم بودیم، نزدیکی های ظهر بسوی دریا و آن آبهای سرد و زلالی که روح تازه ای در بدن میدمید و آن سنگهای سیاه رنگی از آب سر کشیده بودند و در زیر اشعه گرم و زرین آفتاب میدرخشید میرفتیم و ساعتی را به آبتنی و تعقیب ماهی های سینه سپید و پشت فولادی و بیرون کشیدن خرچنگهای کوچک از آب و تماشای شان مصروف میشدیم. همینکه آفتاب آرام آرام در پس کوه از دیده ها پنهان میشد، در کنار آب به صدای بقه ها گوش میدادیم و میخواستیم بدانیم آن صداهای که از حلقوم آن جانوران کوچک و عجیب الخلقه بیرون میجهید در کجا پنهان شده اند؟

همیشه و در طول روز برنامه همیشه ما همین بود، ظهرها پس از صرف چاشت به دریا میرفتیم و قبل از تاریکی هوا بر میگشتیم و تا پاسی از شب به گدی بازی و قصه گویی و شوخیهای کودکانه مصروف بودیم، تا اینکه یکی از شبها دیگر حال و حوصله گدی بازی نداشتیم، نهایت جان درد و خسته بودم، مادرم گفت حتمی سرما خورده ام و تب دارم، او علت آنرا شنا های بلا انقطاع ما در دریا میدانست. بنابراین گفت: فردا نباید به دریا بروم، از این حرف او نا امید شدم، اما وقتی مرا اندوهگین دید، اضافه نموده گفت: هرگاه احساس خوبی کردم میتوانم در بیرون از خانه یک سرگرمی دیگر برای خود پیدا کنم.

فوراً به فکر یک سرگرمی دیگر افتادم، به فکر گفته ناجیه افتادم که گفته بود: هر صبح پروانه ها بالای کردهای رشقه و شبدر پیدا میشوند. بلی، باید به دختر ها بگویم فردا صبح برای گرفتن پروانه ها به زمینهای رشقه و شبدر میرویم! در همانشب اینکار را کردم، اما نا امید از پاسخی که گرفته بودم دوباره به خانه برگشتم. ناجیه به من گفت صبحها زود، یعنی قبل از گرمی آفتاب باید نزد ملا به مسجد بروند. از شنیدن نام ملا و مسجد و اینکه آنها نیز باید از دست ملا

استخاره

سرنوشتی بسان من داشته باشند، حالم به هم خورد، اما بروی خود نیاوردم، و در جواب سؤال ناحیه که پرسید آیا من هم به مسجد و خواندن پنج سوره نزد ملا می روم؟ فوراً گفتم:

- بلی چند وقت رفتم، اما دیگه دلمه زد، ملا ما بسیار ظالم بود و هر وقت همراهی خمچه دَ پشت دست ما میزد و سر ما چیغ میزد. مه بسیار میترسیدم و زیاد هم چیزی یاد نگرفتم.

- حَى حاله چی میکنی؟

- وقتی بخیر خانه رفتیم، مکتبها شروع میشه، مکتب میرم، دَ صنف مدخل!

- وای! کاشکی من هم بتانم مکتب بُرم، اما پدرم میگه همی خواندن پنج کتاب هم بریت زیادست.

فردای آن صبح زود از خواب برخاستم، با عجله لباسهایم را به تن کردم و وقتی مادرم مطمئن شد دیگر تب ندارم، گذاشت به تنهایی بسوی کُردهای شبدر بروم.

راستی که در آنجا در نخستین اشعه آفتاب زرین آفتاب که از پشت کوه بلندی سر میکشید صدها پروانه خالخالی و قشنگی را دیدم که از یک پُلوان به پُلوان دیگر و از یک کُرد به کُرد دیگر و از آنجا بروی بته های کنار سرک و گلهای اطراف کُرد مینشستند و سپس مانند کودکانی و به قصد بازی یکدیگرشان را دنبال میکردند. لحظاتی غرق تماشای شان بودم و آنگاه من نیز در این بازی دنبال شان از این کرد به آن کرد و از این پُلوان به پُلوان دیگر جست زدم و دویدم و دستانم را بسوی شان دراز میکردم و میخواستم یکی از آن موجودات قشنگ و ظریف را بدست آورده و لمس کنم.

نمیدانم چه ساعتی بود که یک خیل بزرگ دختران ده که تازه از مسجد بیرون آمده بودند بسویم روان بودند، ولوله و غوغا و صدای خنده های شان را از دور شنیدم. همینکه به من نزدیک شدند و دانستند چه میکنم، همه سرگرمی مرا با ذوق شان سازگار یافتند و سپس همه به اتفاق هم به تعقیب پروانه رنگین و خالخالی از اینسو به آنسو و از این کُرد به کُرد میدویدیم و هرگاه یکی را غافلگیر نموده و با چابکی با نوک انگشتان شکار کرده بودیم، فوراً آن دیگرانی را صدا زده بودیم تا همه او را از نزدیک تماشا کنیم. پروانه گک نیز دقایقی روی کف دست و بازوان و شانه های ما آرام میگرفت و سپس بسوی دیگرانی بال میگشود، و نگاه های ما تا وقتی بدنبال او بود که با عجله در جمع سائر پروانه ها میپیوست تا قصه آدمها را برای دوستانش گفته باشد.

روزها به زودی میگذشتند. هر روز به همراهی دوستانم به شکار پروانه ها، دویدن در باغ و راغ و دشت و دمن، گردش در دره سر سبز و قشنگ غوربند و لب دریای مست و خروشان آن و بالا رفتن از درختان میوه های خوش طعم و توت های شیرین میگذشت، و ده ها خاطره شیرین دیگر از زندگی در میان خویشان و دوستان و روستائیان آزاده و بی آرایش و مهمان نواز غوربندی در دلم افزون شد.

سرانجام تعطیلات تابستانی مکاتب گرمسیر به پایان رسید و ما نیز یکبار دیگر بار سفر بستیم و برای رفتن به شهر خود آماده شدیم. پدرم یکبار دیگر لاری ای را کرایه کرد و همان راه پُر پیچ و خمی را که باری پشت سر گذاشته بودیم در پیش گرفتیم. ناجیه و محبوبه هردو در ملا اذان برای خدا حافظی نزد ما آمده بودند، چشمان قشنگ و روشن و پُر از اشک و نگاه های محجوب و معصومانه شان را در آن صبح زود هنوز بخاطر دارم. وقتی همه آماده بودیم سوار لاری شویم، هردو خود را دوان دوان بمن رساندند و در

استخاره

حالی که همدیگر را سخت در آغوش میفشردیم، قطرات اشکهای گرم و مروارید فام شان را بر گونه هایم احساس کردم. من هم اشک ریختم و بار بار روی هر دو دوست خوبم را بوسیدم، دستان کوچک و قشنگ شان را در دست گرفتم و وعده دادم تابستان سال دیگر دوباره نزد شان میآیم و آنها سرهای شان را به علامت امیدواری تکان دادند و دیگر چیزی نگفتند، مثل اینکه هیچ یک ما نمیخواست باور کند که لحظه وداع فرا رسیده است.

مادر کلان و پدرکلانم برای ما دعای خیر خواندند و روی همه ما را بوسیدند و موتر حامل ما براه افتاد. چشمانم هنوز هم دنبال سرم را نگاه میکردند تا اینکه در خم جاده باریکی که از دو سو در احاطه درختان بزرگی قرار داشت در بین گرد و غباری که از چرخهای آن عراده بزرگ بر میخاست از نظرم نا پدید شدند.

در تمام طول راه خانه فقط به چیزهایی میاندیشیدم که در طول آن مدت در ده و در معیت دوستانم انجام داده بودم، و این خاطرات برای مدتها ذهن مرا به خود مشغول داشت. هوای تازه و صاف و آسمان آبی و آبهای خروشان دریا، گشت و گذار و تفریح در باغها و سایه های درختان تنومند و چنارهای سر به فلک کشیده و ماهیهای کوچک دریا و آن خرچنگهای آرام و بیصدا، شر شر جویبار و صدای آسیابهای آبی همه و همه را به خاطر میآوردم و از یاد شان با مادرم و سائر دوستانم حظ میبردم.

بالاخره به پلخمری رسیدیم. باور نکردنی بود به آن زودی به مقصد رسیده باشیم.

یکی دو هفته دیگر از پی هم به آرامی گذشتند، هوا هنوز هم گرم و طاقت فرسا بود. سرانجام آغاز سال تعلیمی مناطق گرمسیر فرا رسید. بلی اواسط ماه سنبله بود که دیگر دروازه بختم باز شده بود. شبی که در فردای آن باید به مکتب

میرفتم خواب به چشمانم راه نیافت، گویی نوق زدگی بیش از حد و یک بیم ناشناخته دست در دست هم داده و خواب را از چشمانم ربوده بودند.

صبح زود از جا برخاستم، و پس از اینکه دست و رویی تازه کردم، لباس مکتبی را که مادرم مدتها قبل برایم دوخته بود به تن کردم، جورابه‌های سیاهی که پوشیدن شان چون آرزویی در دلم خانه کرده بود به تن کردم و بوتهای سیاه‌رنگ و جدیدم را به پا کردم و چادر ململ سفید را به سرم بستم و آماده رفتن شدم. وقتی مادرم مرا دید کاملاً آماده رفتن هستم، گفت «تو که هنوز چای نخوردی، چرا اینقدر وخت تیار شدی، تا شروع مکتب هنوز یک ساعت دیگر مانده؟» دیگر موقع بحث و جدل و منطقی استدلال نبود، من فقط میخواستم هر چه زودتر به مکتب بروم، ولی بنا به اصرار وی یک پیاله شیر گرم و یک قطعه نان خشک را با عجله خوردم و شتابان از در بیرون رفتم.

در دهن درب ورودی مکتب شور و هلهله عظیمی برپا بود، دختران خرد و بزرگ و قد و نیم قد در حالی که همه یونوفورم به تن داشتند در حلقه های چند نفری و دو و سه نفری دور هم جمع بودند و باهم حرف میزدند می خندیدند و سرو صدای فراوان بر پا ساخته بودند، بالاخره دروازه مکتب باز شد و همه بسوی آن شتافتیم. وقتی داخل صحن مکتب میشدم احساس عجیبی داشتم، نمیدانستم باید خوشحال باشم یا چنانکه ضربان قلبم در آن لحظه بشارت میدادند؟ اما هر چه بود به خیر گذشت. عظیم خان و معاونه و مبصره دختران را به صنفهای شان هدایت کردند. عظیم خان خود شخصاً نامهای شاگردان مندل را قرائت کرد و سپس همه ما را به صنف جدید ما که در گوشه نزدیک آبدان و در سایه درخت بزرگ پشه خانه ای که شاخه های درشت آن تا نزدیکی دیوار امتداد یافته بود رهنمایی کرد. این صنف هم چیزی کم و بیش شبیه مسجدی بود که حالا دیگر مجبور نبودم آنجا بروم. دیوارهای درون و بیرون آن همه گلین

استخاره

بودند و در سطح اتاقی میتوانستی مستقیم با حیاط راه داشت یک گلیم سیاه و سفید کهنه خود نمایی میکرد و در مقابل دیوار یک تخته سیاه کوچک وجود داشت که گرد و خاکه های تباشیر رنگ آنرا به خاکستری مایل ساخته بود، و ما همه در حالی که کفشهای خود را در برابر دروازه دخولی صنف از پا درآورده بودیم روی همان گلیم سیاه نشستیم.

وقتی عظیم خان با اشاره دست ما را به سکوت دعوت کرد همه خاموش و بی حرکت سر جای خود نشسته بودیم. او شروع به سخنرانی کرد و گفت: «این صنف مدخل است و برای شما که هنوز به سن مکتب نرسیده اید تیار شده. از این پس همه شما دختران مکتبی هستید، و باید یکدیگر خود را دوست داشته باشید، به گیهای معلم تان گوش بدهید، نظافت صنف و نظافت خود را مراعات کنید، امید است که همه سال خوب و خوشی را پیشرو داشته باشید، هر وقت ناجور بودید به معلم خود بگوئید تا مرا خبر کند، همینقدر، حالا معلم تان میاید.» وقتی از دروازه بیرون میرفت یکبار دیگر رو بسوی ما نموده گفت: «فکر تان باشه که شوخی نکنید!»

لحظه بعد معلم حمیده جان داخل صنف شد و همه به احترام او از جا بر خاستیم. نمیدانم چرا همه خود بخودی اینکار را کردند؟ شاید قبل از آنروز همه به شمول من چیزهائی در مورد قواعد صنف و مکتب شنیده بودند. حمیده جان با دست بسوی ما اشاره کرد و گفت، لطفاً بشینید. وقتی دوباره سر جاهای خود نشستیم، او به سخن گفتن آغاز نمود: خوش آمدید، نام من حمیده است، من معلم تان هستم. شما باید هر روز در همین صنف حاضر شوید، مه تمام روز همرايتان هستم، ناوقت به مکتب نیائید. حالا نام هایتان را برایم بگوئید. آنوقت با اشاره انگشت بسوی هر یک شاگرد نام او را پرسید، همه نامهای خود را گفتند، من هنوز هم احساس ناراحتی میکردم، اما کاملاً مطمئن بودم که در این

استخاره

احساس خود تنها نیستم، همه دخترکائی که تعدادما شاید به ۲۵ یا سی تا میرسید همین احساس را داشتیم. زمین سخت بود و نشستن روی سطح اتاق و آن گلیم درشت عذابی بود که باید تحمل میکردیم.

از آن پس هر روز قبل از اینکه داخل صنف شویم، کفشهای خود را در دهن در از پا میکشیدیم و روی همان گلیم در برابر تخته سیاه مینشستیم و به حرفهای حمیده جان گوش میدادیم و در کتابچه های خود چیزهائی مینوشتیم و به تخته نگاه میکردیم، نقاشی میکردیم و آثار نقاشی خود را به یکدیگر و حمیده جان نشان میدادیم و هرگاه فرصتی دست داده بود به شوخی و خنده و دودنهای بی هدف و یا به فازه کشیدنهای ممتد میپرداختیم، و اما پا های ما! پا های بیچاره ما را از نشستن روی زمین خواب میبرد، از اینرو در طول ساعت درسی مسلسل از یک پهلوی به پهلوی دیگر میجنبیدیم و باید خم زانوان خود را تغییر میدادیم.

ماه ها یکی از پی دیگری گذشتند و من همچنان با ذوق و علاقه مفرط به مکتب میرفتم و آنچه را که در آنجا فرا گرفته بودم با پدر و مادر و برادران و خواهران کوچکترم در میان میگذاشتم و حتی گاهی نقش معلم را برای شان بازی میکردم و آنها نیز از این کارم راضی به نظر میخوردند و شاگردان خوب و پُر حوصله ای برایم بودند.

خزان فرا رسیده بود و برگهای طلایی درختان رقص کنان بر زمین ریخت، هر روز هوا سرد و سردتر میشد و به موازات آن رفتن به مکتب و نشستن روی آن گلیم سفت و زمین سخت دشوارتر میشد.

شبها درد شدیدی در پاهایم احساس میکردم، البته این مشکل را با مادرم در میان گذاشتم، و او در اینمورد با پدرم داخل مفاهمه شد و هر دو مشترکاً در پی کشف علت برآمدند. پس از یک سلسله سؤالاها و جوابها بالاخره دریافتند که

استخاره

سبب درد پایم باید از نشستن روی زمین صنف باشد. سپس پدرم به مادرم توصیه کرد یک دوشکچه کوچک پنبه ای برایم تهیه کند تا در ساعات درسی زیر پایم بیاندازم. از آن پس هر روز دوشکچه سبک وزن و کوچکم را نیز با خود به مکتب میبردم و در شروع صنف زیر پایم پهن میکردم. سائر همصنفانم نیز وقتی حل مشکل درد پاهای شان را در ابتکار مندیدند، هریک دوشکچه ای برای خود تهیه دید و هر روز آنها را با خود به مکتب میآورد و در پایان روز آنها را به خانه میبرد.

جمعی از والدین موضوع درد پای شاگردان و فقدان میز و چوکی را با آقای عظیم خان مطرح کردند، و از او وعده گرفتند این «مشکل را بر اساس سلسله مراتب با وزارت معارف کابل در میان میگذارد». پس از گذشت یک مدت طولانی بالاخره جواب وزارت معارف مواصلت کرد که گفته بود: تا آغاز سال تعلیمی جدید نمیتوانند اسباب و ادوات و میز و چوکی مورد احتیاج عظیم خان را تهیه کنند. سر معلم عظیم خان نا امید و متأثر از این رویداد این خبر را به اطلاع والدین شاگردان رساند. و از آن پس دیگر چاره ای به جز صبر و انتظار کشیدن نداشتیم.

سال صنف مدخل تقریباً به پایان رسیده بود، اما از چوکی و میز و سائر اشیاء و ادوات هنوز خبری نبود، اما من تا این زمان از مکتب رفتن خیلی لذت برده بودم. یکروز مکتب را هم قضا نکردم و هر صبح به تنهایی مکتب میرفتم و ظهرها بر میگشتم. روزها به زودی میگذشت، و من خودم را از زمانی که هنوز به مسجد میرفتم عقلاً و جسماً بزرگتر احساس میکردم. اکنون که دیگر ختم سال تعلیمی صنف مدخل فرا رسیده بود، از هر لحاظ خود را آماده رفتن به صنف اول میدانستم.

استخاره

سرانجام سال تعلیمی مکاتب شهر ما همزمان با تعطیلات کوتاه تابستانی مکاتب سرد سیر فرا رسید و ما بار دیگر عازم روستای قشنگ پدری شدیم. اینبار نیز درست مانند سال پار خودم را به عجله نزد دوستان قدیمی، ناجیه و محبوبه رساندم و همه سرگرمیها و بازی های قدیم را از سر گرفتیم. اکثر روزها را باهمدیگر سپری میکردیم و بیشتر شبها را در خانه یکدیگر میخوابیدیم و تا پاسی از شب به قصه و خنده و شوخیهای همیشگی مصروف بودیم، و اما در اینحال بیصبرانه انتظار پایان سفر و رفتن به صنف اول مکتب را میکشیدم.

وقتی از سفر و دیدن دوستان و اقارب در غوربند زیبا برگشتیم فقط یکی دو روز به شروع مکتب باقی بود. اینبار پدرم ناگزیر نبود مرا برای ثبت نام در صنفی که باید خود بخود شامل آن میشدم ببرد، و این دستاورد بزرگی بود که خواهی نخواهی احساس تکبر مرا دامن میزد، از اینرو خود را از دیگرانی که هنوز مکتب نمی رفتند یک سر و گردن بلند تر حس میکردم.

سال جدید تعلیمی آغاز شد و ما را به یک صنف جدید ما که دارای عین شکل و ریخت صنف مدخل بود، منتقل کردند.

در آنجا نیز با «صد شوق تمام» مشغول نوشتن و خواندن و رسم کشیدن و غیره کارهای دستی و مهارتهای فردی شدیم. سال بدون هیچگونه دغدغه و به آرامی گذشت و من ساعتی از سال پیش بیشتر اوقات را به درسهای اختصاص داده بودم تا بازیها با خواهران کوچکترم و تفریحاتی که کم کم شکل و چگونگی شان از گذشته ها فرق داشت. هر بار خودم را برآورد میکردم که چقدر آموخته ام، و از نتایج این برآورد ها ایم راضی و مشعوف بودم.

در تعطیلات تابستانی مکاتب باز هم به غوربند رفتیم، جزئیات این سفر نیز شبیه سفرهای قبلی ما بود، همان لاری کرایبی و منی که باید در بلند ترین نقطه آن روی محموله های جای گرفته و نشسته بودم.

استخاره

سرگرمیها و بازیهای که را با دوستان قدیمی از سر گرفتم بیشتر همانهایی بودند که در گذشته انجام میدادیم و اینبار نیز عالمی از خاطرات خوش دیگر را بر آنها افزون ساختیم.

ماه سنبله مصادف با جشن استقلال وطن بود، این جشن همه ساله در همه ولایات کشور با شأن و شوکت زیاد تجلیل میشد. در شهرک ما نیز همه جا را چراغانی نموده و با بیرقهای رنگارنگ و تکه های شوخ و شنگ و گلهای قشنگ مزین میساختند. دکاکین همه خوار و بار و میوه های تازه و فراوان تهیه میکردند و دکه ها را با پارچه های رنگارنگی که بیشتر نمودی از بیرق کشور بودند، قشنگتر میساختند. زمین جلو دکاکین شان را متواتر آب پاشی میکردند. ولی مراسم بزرگ و رسمی در باغ قهوه خانه که باغی با صفا و پُر از گلهای گلاب و داودی و آدم چهره بود برگزار میشد. قهوه خانه با آن تعمیر دو طبقه بی منحنی شکل و رنگ قهوه ای خود در کنار بند برق پلخمری که صدای غرش آبهای سفیدی که از دهنه بند آن به دریا میریخت شور تازه ای به شهرک گرم ما بخشوده بود قرار داشت. نایب الحکومه و شاروال و اراکین و منصوبین ولایت بغلان، کارمندان دولتی، کارگران فابریکات نساجی و برق، اهالی شهر و خانوادههای شان همه در آن اشتراک میکردند، یک فضای بزرگ صمیمیت و شادمانی در سراسر شهر و بخصوص در برابر قهوه خانه معروف آن برپا بود. کودکان همه لباسهای رنگینی به تن داشتند و زنان لباسهای محلی شان را به ضمیمه همه زیورات قشنگ شان بر تن نموده بودند و مردان همه لباسهای نو بر تن و دستارهای رنگه و کلاه های قره قل یا با سرهای برهنه ای که همه به تازگی سلمانی دیده بودند حضور بهم رسانیده و در این جشن سرور و شادمانی ها اشتراک نموده بودند.

نایب الحکومه بغلان در آن روز بیانیه ای طولانی و پُر شوری داد که با کف زندهای ممتد حاضران بدرقه شد و سپس او جشن را افتتاح کرد، بعد وی نوبت شاروال و یکی دو تا روحانیون و یکی دوتا از خوانین و صاحب رسوخان محلی رسید که هریک سخنانی در بزرگداشت آنروز داشتند و چیزهای گفتند، تا اینکه نوبت من و یک تعداد دختران بزرگتر از من رسید. تا امروز نمیدانم چطور در آنروزگاری که زنان باید هنوز هم در زیر برقع بسر میبردند و از ابتدایی ترین حقوق انسانی شان نیز محروم بودند، نایب الحکومه ما توانسته بود فرهنگی را که از سده ها به اینسو پا بر جا و مستدام بود نادیده بگیرد و در یک اجماع بزرگ همشهریان به زنان و مردان حق اشتراک مساویانه بدهد؟ البته این چیزهایی ست که بعدها وقتی به گذشته ها میاندیشیدم در ذهنم خطور میکردند و میدانستم.

به هر حال من هم مقاله ای را در ذکر محاسن استقلال و آزادی بود و آنرا کاملاً از بر کرده بودم، خواندم. بیاد دارم آن مقاله را با چنان وجد و احساس و صدای بلند خواندم که وقتی به پایان آن رسیده بودم، گوشه‌ایم صدا میدادند، تو گویی زنگی را درون جمجه ام شور میدادند. در پایان مقال همه با شور و کف زندهای فراوان مرا بدرقه کردند، دیگر از خوشحالی در پوست نمیگنجیدم و وقتی هم از تخت سخنرانی پایین آمدم پدر و مادرم در برابر همه رویم را بوسیدند، این یکی نیز سنت شکنی دیگری بود که در آنروز اتفاق افتاد. سپس انتهای ملی و صدای دهل و نوای موسیقی از هر گوشه و کنار بر شور هلهله آنروز افزود، جوانان و شاگردان مکاتب در هر گوشه و کنار با مهارتها و شتارتهای سپورتی شان جمع کثیری از همشهریان را بدور خویش جمع نموده بودند و شاگردان خرد سال مکاتب بر روی همان تخت ترانه ها خواندند که هریک با نوای خوش آرمونیه و طبله همراهی میشد. همه کس و هرکس با

یکدیگر با لبخند و خوشرویی صحبت میکرد و به یکدیگر شان آن سنت تاریخی ملی و آزادی را که به بهای خونهای فراوانی دستیاب شده بود تبریک میگفتند. در آنجا یک فضای کاملاً دیگری حکمفرما بود، دنیای با صفایی از صلح و دوستی و مهربانیها، دنیا ای که با آنچه در بقیه عمر شاهد آن بودم از ریشه تفاوت داشت، دنیا ای که در سالهای شوم بعدی قساوت‌مندان از ما به یغما برده شد و جای آنرا خشونت و جنگ و قتل و دربردها و گرسنگی و آوارگیها گرفت.

گفتم که در آن جشن مقاله خواندم، در پایان مقام نایب الحکومگی برای همه اطفال شرکت کننده در جشن جوایزی داد. وقتی آقای نایب الحکومه جایزه مرا کف دستم میگذاشت و به سرم دست کشید گفت: «شبابش، مبارک!» گویی دنیا ای را برایم بخشوده بودند. یک پارچه ملایم و قشنگ نارنجی رنگ که در بین یک کاغذ آسمانی رنگ پیکانیده شده بود.

یکی دو هفته بعد مادرم از آن پارچه برایم یک پیراهن نهایت قشنگ دوخت که هر یک دوستانم از دیدن آن انگشت تعجب بر دهن میگذاشت و میگفت «بیشک که بسیار مقبول است و مقبول میگویدت.» و من هم با فخر و بالیدن بخود میگفتم: «تکه اش را نایب الحکومه صاحب برایم جایزه داد!»

بقیه روزها یکی پی دیگری شتابان گذشتند و پایان سال تعلیمی فرا رسید. در امتحانات سالانه نیز مقام اول را بدست آوردم، پدر و مادرم از این رویداد و موفقیت های پی در پی من نهایت خوشحال بودند، آنان مرا مثل همیشه تشویق و ترغیب میکردند و هر چه ممکن بود برایم فراهم میساختند.

هنوز هم مانند هر سال دیگر در تعطیلات تابستانها به ده میرفتیم، و هر بار دیدن اقارب و دوستان نهایت لذتبخش بود. از آن سال به بعد هر سال به درجه اول پارچه میگرفتم و به موازات آن رقابت نیز بیشتر و بیشتر میشدند از

استخاره

اینرو باید بیشتر از پیش میکوشیدم. درس خواندن و کوشیدن یکی از بزرگترین و بهترین مصروفیت های سالهای صنوف ابتدایی مکتب من بودند.

همینکه خواندن و نوشتن را آموختم، به خواندن کتابهای داستانی اطفال شروع کردم. این کتابها را در اول پدرم متواتر برایم میآورد، اما پس از یک مدت زمان دیگر او خود ناگزیر از خواندن آنها برایم نبود.

از قضا وظیفه رسمی پدر در پلخمري پایان یافت و او باید برای اشغال وظیفه جدیدش به کابل میرفت و من نیز ناگزیر باید شهر ایام کودکیهایم را با صدها خوبی و خاطره از آن ترک میکردم. پایان سال سوم مکتب بود که شامل مکتب ابتداییه محجوبه هروی شدم. همه چیز در کابل، آن شهر بزرگ و مزدحم برایم تازگی داشت. محیط نو، همصنفيهای نو و اوضاع نوینی که باید هرچه زود تر با آخومی رفتم.

سر معلمه صاحب که یک زن خوش سیما و نهایت مهربان بود، با تبدیلیم به آن مکتب موافقت کرد و دستم را گرفت و مرا به یکی از صنوفی برد که دختران زیادی پشت میزهای های چوبینی نشسته بودند. همه با دیدن سر معلمه صاحب از جا برخاستند، آنگاه او خطاب به آنان گفت: «این دخترک از یک شهر دیگر آمده، برایش جای بدهید که بنشیند.» دیدم همه چوکیها از قبل در اشغال شاگردان بودند. ناگزیر رفتم در آخر صنف و در آنجا روی یگانه چوکی خالی از شاگرد نشستم و بکسم روی میزی که در برابر آن قرار داشت گذاشتم. معلم دوباره به درس دادن شروع نمود. وقتی ساعت به پایان رسید، ساعت دوم که مضمون دری بود آغاز گشت. معلمه صاحب دری ما که بعد ها دانستم زنی پُرکار و با تجربه و همچنان یک مادر مهربان و دوست داشتنی است داخل صنف شد و بکس خود را روی میز مقابل ما میگذاشت و خطاب به شاگردان گفت: «لطفاً کتاب هایتان را باز کنید!» اما من هنوز کتابی نداشتم که آنرا باز

استخاره

کنم. دست زیر الاشه نشسته بودم که او یک کتاب را از روی میزی که در پشت آن سه شاگرد پهلوی هم جا گرفته و نشسته بودند برداشت و در برابر من روی میز گذاشت. فوراً در روی صفحه خطوطی را یافتم که او به قرائت آغاز کرده بود و توانستم بقیه آن درس را با سائرین یکجا تعقیب کنم. همینکه زنگ تفریح به صدا درآمد، گروهی از همصنفان جدیدم بدورم حلقه زدند، هر یک میخواست بدانند از کجا آمده ام، در کجا زندگی میکنم و در کدام مکتب بودم و این قبیل سؤالات. در این حال دیدم دختر بلند قامتی که موهای موج و چشمان قشنگ و پوست نمکینی داشت از چوکی اول قطار میانی برخاست و مستقیم نزد من آمد و در حالی که دستش را بسویم دراز میکرد مرا مخاطب ساخته گفت: «نام مه خالده است، اول نمره و کفتان (کپتان) صنف هشتم.

دستش را گرفتم و لبخند زنان گفتم: «من مستوره هستم»

- از کدام شهر آمدی؟

- از پلخمري!

- چندم نمره بودی؟

- اول نمره!

فوراً گفتم: «بیا پهلوی من جای خالیست» و بکسم را از روی میز برداشت و با آن براه افتاد و من هم با خوشحالی از عقب او روان شدم و در کنار او روی چوکی قطار اول جای گرفتم.

چندین سال دیگر صنوف ابتدایی نیز از پی هم گذشتند و من و خالده اکنون دوستان صمیمی برای یکدیگر بودیم، و این دوستی و درس خواندنیهای مشترکه ما تا پایان مکتب همچنان ادامه داشت، و در اینحال هر دو بدون اندکترین ضیاع وقت غرق خواندن و فرا گرفتن بودیم، نتایج امتحانات ما همه قناعت بخش بودند، و هر روز رؤیا های شیرین و آینده های روشن را برای خودم پیشبینی

استخاره

می کردم. همه اطرافیانم از موفقیت هایم شادان بودند و مرا ترغیب و تشویق میکردند. کنجکاوهای فطری و ذوق کشف اسرار و چگونگی چیزها مرا به یک دخترک ساعی و هوشیار و دلیر مبدل ساخته بود. اینرا بارها از زبان پدر و مادرم که برای دوستان شان تعریف میکردند شنیده بودم، و هر بار از شنیدن آنها بخود میبالیدم.

در یک قبل از ظهرهای تابستان که برگهای درختان در زیر اشعه آفتاب می درخشید و باد عطر گلابهای زرد رنگ کنار دیوار مکتب را با خود به درون صنف نیمه تاریک ما میآورد و پرندگان کوچک از شاخه به شاخه میپریدند و گاه روی کلکین صنف ما که به علت گرمی هوا همیشه باز بود می شستند و یا شاید هم به دنبال ریزه های نانی بودند که گاه گاه در آنجا برایشان میگذاشتیم، چشمم به سه تا زنای افتاد که لباسهای مرتبی بر تن داشتند و از زینه های سنگی که به دروازه دخولی دهلیز عمومی منتهی میشد بالا رفتند. حس کنجکاویم تحریک شده بود، تا آنروز فقط یکی دوبار شاهد آمدن اشخاصی با چنین مشخصات بودم، حدسم به درستی از آب بدر آمد، آنان مفتشان وزارت معارف بودند که گاه گاه برای اطلاع یابی از وضع درسی شاگردان به مکاتب سر زده و سپس پی کار شان میرفتند.

نیم ساعتی بیشتر نگذشته بود که درب صنف ما باز شد و همگی آنانی از پشت کلکین شاهد آمدن شان بودم به همراهی سر معلمه و یکی دو تا از معلمان دیگر داخل صنف ما شدند.

ساعت مضمون دری بود و معلم صاحب مریم خانم در برابر تخته صنف ایستاده و لغات درس جدید را روی آن مینوشت. اما با دیدن مهمانان ناخوانده فوراً از نوشتن دست کشید و با اشاره چشم به کپتان صنف حالی ساخت که باید «ولارسی» بگوید. با شنیدن دستور آشنای ولارسی همه بلا درنگ به پا خاستیم

و مریم خانم با مفتشین دست داد و خوش آمدید گفت. مفتشان نیز هر یک خود را معرفی کردند. آنکه از همه بلند قامتتر و سالخورده تر بود و عینکهای ذره بینی بزرگی به چشم داشت مریم خانم را مخاطب ساخته گفت: «به اجازه تان میخواهیم از درسها یک ارزیابی کنیم.»

دلهای همه شروع به تپیدن کردند، اما معلم صاحب با خوشرویی که از خصایل خوب او بود، جواب داد: «بفرمائین»

یکی از آنان که نزدیک به میز من و خالده ایستاده بود، دستش را دراز نمود و کتاب قرائت دری مرا از روی میز برداشت و به ورق زدن شروع کرد، آنگاه صفحه را با انگشت نشانی کرده بود در برابر چشمان من گرفت و گفت: «شباباش! اینرا بخوان!» دیدم یکی از اشعار عبدالغنی مستغنی بود. کتاب را از دستش گرفتم و در جایم ایستادیم و به قرائت شعر پرداختم. با قلقله و وضاحت و آواز بلند شعر را دکلمه کردم. وقتی این آزمون و کارایی خارقه را به پایان رساندم، او گفت: «بسیار عالی!» و من دیگر از خوشی در پوست نمیگنجیدم. وقتی همه بر گشتند و رفتند، مریم خانم جلو تر آمد و به سرم دست کشید و گفت: «آفرین شاگردک خوب و لایق من.»

از آن پس دیگر مریم خانم مرا کشف کرده بود، او معلم دلخواه و مهربان و زحمتکش و محبوب همه بود، و او نیز همه ما را دوست داشت. فکر میکردم من از شاگردان دلخواه او بودم، و تا امروز نیز یاد او را گرامی میدارم و دوستش دارم. او مرا در فعالیتهای فرهنگی و خطابه ها، و خواندن ترانه های وطنی و محلی و سهمگیری در درامه های مکتب تشویق میکرد. زمانی را بخاطر دارم که در یکی از محافل خزانی مکتب که تعداد زیادی از والدین شاگردان نیز در آن اشتراک نموده بودند، من هم باید مقاله ای میخواندم. البته این نخستین باری بود که در یکی از مکاتب پایتخت و آنهم در برابر جمعی از

سامعین بزرگسال مقاله میخواندم. سخت تحت تاثیر فضای سهمگین و ازدحام جمعیت قرار گرفته بودم و دستانم میلرزیدند، یکبار احساس کردم معلم صاحب دری در کنارم ایستاده است و چنانکه که بدن خود را به من تکیه داده بود گوشه ورق خطابه مرا با انگشتان خود بلند نگهداشته بود. او با اینکار میخواست بر قوت قلب من که فکر میکردم هر آن سینه ام را شگافته و از آنجا بیرون می جهد، افزوده باشد و بیم روی ستیج مرا بر طرف کند، و اما در اینحال چنان وانمود میکرد، که اصلاً چیز مهمی واقع نشده است. من آرامشم را باز یافتم و مقاله را به پایان رساندم و همه حاضران برایم کف زدند.

در ختم برنامه آنروز فکر می کردم غضب معلم صاحب را بر انگیزته ام، از اینرو وقتی در عقب ستیج با او مواجه شدم قبل از اینکه چیزی گفته باشد، فوراً شروع به عذر خواهی نمودم، اما او چون صخره استوار مثل اینکه اصلاً چیز مهمی رخ نداده بود، جا بجا ایستاده بود و به حرفهایم گوش میداد، سپس دستی از سر لطف بر سرم کشید و مرا به نوشتن و خواندن مقالات و دکلمه اشعار بیشتری تشویق کرد.

درفردای روشن و آفتابی آنروز درست مانند روزهای قبل از در حویلی بیرون رفتم، نجیبه دختر همسایه ما را که او نیز از همصنفانم بود طبق معمول منتظرم یافتم. پس از سلام و احوالپرسی دست در دست هم داده با خنده و شادی بسوی مکتب براه افتادیم، همینکه داخل دروازه بزرگ ورودی مکتب شدیم زنگ شروع ساعات درسی به صدا درآمد، البته این زنگ از شاگردان دعوت میکرد قبل از رفتن به صنوف شان در قطارهای از قبل معین حاضر شوند. دقایقی بعد همه متوجه غیبت سر معلم شدیم که حسب معمول باید هر صبح در آنجا حاضر میبود، و بجای او معلم عبدالغیاث که سمت معاونیت او را

استخاره

داشت و از قرار معلوم در آنروز سر رشهٔ امور را بدست گرفته بود سر قطار های شاگردان حاضر شده و چون عقاب گرسنه ای همه را نظاره میکرد. عبدالغیاث خان معلم علوم دینی مکتب بود، آن ریش انبوه و سیمای خشن و وحشت انگیز و چشمانی چون کاسهٔ خون او که فکر میکردی هر لحظه ممکن است از حدقه بیرون آید کافی بود در همان نخستین برخورد یک بیم وحشت عذاب آور در دل هر بیننده ای خلق کند. بنابراین هر که به محض اینکه با عبدالغیاث خان مواجه شده بود میکوشید در گوشه ای از چشم او پنهان شود. او با آوازی که آنهم نمودار غضب همیشگی او بود خطاب به شاگردان گفت: «همگی در فایل ها ایستاده شوید» به این معنی که همراه با سائرمصنfan در قطارهای منظم دوتایی قرار بگیرید. از قضا که در آنروز خالده نیز به مکتب نیامده بود، او پهلو فایل همیشگی من و کسی بود که حتی در صنف نیز در کنارم مینشست. بنابراین آنروز را باید به تنهایی در قطار میایستادم. دفعتهً متوجه شدم که «میرغضب» مستقیم بسوی من نگاه میکند و آنگاه در یک چشم بهمزدن خودش را به من رساند و در برابرم ایستاد. من بیچاره دست و پایم را گم کردم و او با لحنی که هرکه میشنید دل از دلخانهٔ او جدا میشد مرا مخاطب ساخته گفت:

- کجاست نفر پهلویت؟

- نیامده!

بلا معطلی بسوی مبصره رفت و نیمی از چوب ها ای را که او در بغل داشت گرفت و سپس همه را بر سر من شکست و خرد نمود. بلی چوب، آن ابزار معمولی شکنجه برای کودکانی که میخواستند به مکتب بروند، چیزهایی بیاموزند و وقتی هم بزرگ شده بودند، یعنی هرگاه هنوز هم شاگرد بودند و مکتب را به دلیل شکنجه های بی پایانش رها نکرده بودند، باید کسانی برای

خودشان میشدند، اما چه کسانی؟ بدون شک جواب این سؤال را کمتر کسانی در آن روزگاران میدانست.

همه شاگردان از این حرکت سبع خویانه عبدالغیاث خان در جا خشک زده و از بیم جان رعشه در اندام شان افتاده بود، همه رنگها از رخسارها پریده بودند و همه بی صدا و خاموش به صدای ضربات چوبها در بدن من و فریادهای که حنجره کوچک من بیرون میشد گوش میدادند. هیچکس را یارای مداخلت و جلوگیری از خشم حیوانی این به اصطلاح معلم نبود، و هیچکس به شمول خودم نمیدانست اصلاً تقصیر من چه بود؟ و تا امروز هم که اینها را مینویسم دلم به حال خودم می سوزد و اشک در چشمانم حلقه زده است، نمیدانم چرا آن موجود خشن و بیرحم، آن محصول بی چون و چرای یک شیوه آموزشی عقبمانده و پُرعیب و نقص در آنروز خواست زهر خوی حیوانی خود را بر سر من که دخترک معصومی بیش نبودم بریزد و زندگی مرا دیگر گونه نماید؟ برخی میگفتند او معتاد به مواد مخدر و حشیش است، اما کجا بود آنکه این همه افواهات را جدی بگیرد و کاری برای آن انجام دهد، دست او را از شکنجه دادن فرزندان مردم بگیرد و به این سنت زشت و ضد انسانی مجازات و تنبیه و چوب زدن شاگردان در مکتب به طور کل و برای همیشه خاتمه دهد. از قولی این ظلم و شکنجه و سؤرفتار معلمان در آن روزگار در مکاتب بچه ها ده چند بیشتر از مکاتب دخترانه معمول بود.

آه که این رسم منحط هنوز هم با تمام کان و کیف و با همه زشتی هایش وجود دارد و چه بسا استعدادهای جوانی را که از ادامه درس و مکتب محروم ساخته و حق انسانی شان را از آنها دریغ کرده است.

آنروز را همه روز و تا پایان ساعات مکتب گریسته بودم.

استخاره

سالیانی بیشتر همه باد پا و به سرعت گذشتند و من دیگر آن دخترک مکتبی خردسال نبودم که هرچه میدید یا میشنید باید با مادر و پدرش در میان میگذاشت. زندگی بیرون از خانه و در بین اجتماع تأثیرات شگرفی در روحیه، افکار و آرزوها و خیالاتم بر جا گذاشته بود و هر روز مرا با دیگران و مردمانی که در بین شان زندگی میکردم نزدیک و نزدیکتر میساخت. روزها مشغول فرا گرفتن چیزهائی بودم که در آن روزگار بنام علم و فرهنگ به خورد ما داده میشد و شبها را برای خودم و به خواندن اشعار و کتب ادبی اختصاص داده بودم و کتابهای سخنورانی چون مولانا و فردوسی و حافظ و سعدی و خیام و نظامی گنجوی یاران همیشگی شبهای دراز زمستان های من بودند.

آوازه ذوق سرشار من به شعر و سخن از حصار خانه بیرون رفته بود و از آن پس همه دوستان و آشنایان و خویشان اینرا میدانستند. گاه گاه اشعار حافظ را برای اهل خانه و دوستانم میخواندم و تفسیر و ترجمه میکردم.

روزی یکی از زنانی که دوست خوب خانواده ما نیز بود از من خواست فالی از حافظ را برای او بگیرم. او گفت میخواهد بداند سرنوشت پای او را به کجا میکشد؟ من هم قبول کردم. دیوان حافظ را از روی قفسه کتابهای که متعلق به پدر بزرگم بود برداشتم و بدستش دادم، او نیتی کرد و با انگشت صفحه از آن کتاب را باز نمود و آن صفحه را در برابر چشمان من گرفت و گفت: خُب بخوان!

تقدیر آن دوست را برایش خواندم و مصراعی از آنرا برایش تفسیر نمودم، آثار شمع و امیدواری در سیمایش نمودار شد، و من از کاری که برایش انجام داده بودم خرسند شدم و بخود بالیدم.

از آن پس بیشتر دوستانی که به منزل ما می‌آمدند، مکرر از من تقاضا میکردند برایشان شعر حافظ بخوانم و فال شان را بگیرم، و من نیز در حالی که از مصاحبت با آنان لذت می‌بردم اینکار را انجام میدادم، به دشواریهای زندگی و درد دل‌هایشان گوش میدادم، از آنها می‌آموختم و هر روز چشمها و گوش‌هایم باز و بازتر میشدند و ساعاتی بر نگون بختیهای مردم می‌اندیشیدم و میکوشیدم در ذهن خود و در لابلای گذشته های دیگران راه حل‌هایی برایشان سراغ کنم. اینکار جهان‌نگری جدیدی را در من برانگیخته بود که روز تا روز متعالی‌تر میشد و هنوز هم در من باقیست.

وقتی میدیدم یک اکثریت عظیم زنان کشورم تا چه حد خوش‌باور و تابع سنن کهنه و عتیقه پرستیها هستند و چطور باید عذاب شیوه خشن و منحط پدرسالاری را با جسم و جان تحمل کنند و چون موجوداتی فاقد هرگونه حق و رأی تا پایان عمر در دامان خانواده بی‌مهری که خود ساخته اند محکوم به مرگهای تدریجی باشند، باید بسوزند و بسازند، دنیایم تار میشد، سرم را درد میگرفت و اشک‌هایم سرازیر میشد.

گاه تقصیر این درشتیها را به گردن شیوه تعلیمی می‌انداختم، آنکه از اول انسانها را زشتخوی و بی‌مهر بار آورده بود، عقده‌هایی را در آنها به وجود آورده و از آدم‌های انتقام‌جو و زشت‌خوی از آنها ساخته بود، آنانی که دیگر با رحم و شفقت و بقیه سجایای خوب انسانی بیگانه شده بودند. اما بعد ها فکر کردم که در این کشور جهل گستر که اکنون درب مکاتب بروی اکثریتها بسته است، هنوز هم این خرافات با همه شدت و نیرومندی خود ادامه دارد، پس نمیتوان فقط شیوه آموزش و پرورش را به تنهایی مقصر این نگون بختیها دانست، پس چیست که اینهمه خشونت ببار آورده؟ از اینرو باید بیشتر بشکافم تا این راز را که آنزمان برایم نهفته بود کشف کنم.

استخاره

سر انجام آمدن سیلی از خشونت و جهل و تعصب مسلح با دین و مذهب و مجهز با پول و سلاح گرم غریبها و شرقیها از ماورای سرحدات به این سؤالم پاسخ گفت. بلی استعمار رنگارنگ و میراث شوم آن مسئول شماره یک نگون بختیهای ما بود، آنکه از قرن‌ها به اینسو در دام انقیاد او دست و پا میزنیم و امید خلاصی از دست آن به این زودیها هم متصور نبود.

خاطرات تلخ لت و کوب ملای مدرسه که برخلاف وعده پدر که گفته بود که وقتی بزرگتر شدم فراموششان م‌کنم، تا امروز روح مرا میآزارد، و سپس ظلم و چوبهای بانکس عبدالغیاث خان و بیمی که شاگردان از او بدل داشتند، همه و همه در تربیه استعماری که زمین گیرانی بر ما تحمیل کردند نهفته بود. هتک حرمت و حقیر شمردن و بیچاره ساختن ملتها محض به قصد تداوم حکومت خود بر آنها. این بود رازی که به کشف آن نائل شدم، اما افسوس که دیگر دیر بود و بلایای دیگری از همان نوع و با ساز و برگ جدید تر و با وسایل تازه تر بر ما فرود آمد و دنیای ما را به یک وحشتکده غم انگیز و مردم ما را به یک ملت همیشه سوگوار مبدل ساخت.

در آوانی که هنوز کودکی بیش نبودم و سلولهای مغزم چون صفحه سفید کاغذی بود که هر چه بخواهی میتوانی روی آن بنویسی، خاطره خشونت ملای مدرسه و چوب کاریهای او در آن حک شد، و تا بخود آدم شاهد دها و صدها شکنجه کودکان دیگری مانند خودم به دست آنانی بودم که خود از پولهای ما، یعنی از پولهای مردم اعاشه و اباته میشدند، لیکن حرمت ما را یعنی فرزندان مردم را چنانکه فقط روح بیمار شان مجاز میدانست بجا میکردند. صدها شاگرد بنابر ظلم ملاها و معلمین و حکام مکتب، ناگزیر مکتب و درس را رها کرده بودند، و اینکار در کشوری بوقوع پیوسته بود که رقم باسوادان آن کمتر از یک فیصد بود. از اینجا بود که دانستم استعمار هنوز هم در فرهنگ و کلیه

استخاره

مظاهر زندگی ما ریشه دارد و تا کنون هیچ یک قلب رؤف و مهربانی پیدا نشده بود تا کاری در رفع آن انجام دهد، و یا حد اقل با یک فرمان از نوع همان فرمانهای شاهانه و خردمندانه ای که گاه گاه با طمطراق به سمع مردم میرسانیدند، جلو این سانحه ملی را بگیرد. این بود که در فرجام مسیبان بیرحم اوضاع تاری «ملک و ملت را فقط تخمی ساختند و به دیوار کوبیدند». اکنون نیز که این سطور را مینویسم جنگ تباهنکی که سالها قبل آغاز شده است از مردم قربانی میگرد و تا تمام قساوتهایش ادامه دارد. جنگی که ترکیب خشنی از عقده های متراکم و یک جهل تاری و غیر قابل مهار است، آنکه زمینه فراخی برای جولان باورهای خرافی، جین، وحشت، بیم، عطالت و بی تفاوتی ها داده است.

با بیاد آوردن روزهای تلخ مدرسه و روزهای تلختر از آن در مکتب شاهد شکنجه عده زیاد دوستان و همصنفانم در دست اولیای امور مکتب و نگهبانان به اصطلاح علم و فرهنگ و سازندگان آینده های اولاد وطن بودم، از اینرو هرگاه پارچه شعری را که در آن از عشق و محبت نامی رفته بود، میخواندم مغموم و دلگیر میشدم. فکر میکردم شاعر بیچاره نیز باید درد بی مهری و حقارت را احساس کرده باشد، و اما هیچوقت در صدد کشف علل آن بر نیامده است، از اینرو فقط میتوانست آنرا در لای الفاظ حزن انگیزی بیان کند و بس. از اینجاست که یک فرهنگ «هرچه آمد دم مزن» برای ما به میراث گذاشتند. فرهنگی که مدح گویی و مثنوی بافی از ارکان، شروط و اجزای آن بود و کماکان ادامه دارد.

شکنجه و تأدیب و لت و کوبهای بی دلیل عقده های روانی بیشماری را در اطفال و جوانان دامن زد که دلزدگی از درس و مکتب گریزی یکی از ویژگی های آن بود. این دلزدگی ها به عدم موفقیت و ناکامیهای پی در پی در مکتب

استخاره

می انجامیدند. مکتب گریزیهای پی در پی سبب حرمان جوانان از درس و مکتب میشدند و هر سال یک گروه ولگرد دیگر بر خیل ولگردان کوچه ها افزون شده بود. اینکار همیشه و بلاوقفه ادامه داشت، ولی هیچ کس نمیخواست زحمت جستجوی علل آنرا را بر خود هموار کند. از سوی دیگر درسها خود همه کسل کننده، تبلیغاتی و خرافی و در خدمت ترویج یک فرهنگ کهنه و عتیقه و استعماری بودند، بیشتر معلمین را کسانی میساختند که با قبول شغل معلمی از خدمت عسکری شانه خالی کرده بودند و برای شش سال دیگر نقش معلم یا به اصطلاح مربی اولاد مملکت را به عهده داشتند. بنابراین معجزه ای در کار بود تا بتواند به این اوضاع ناهنجار پایان دهد و چیزها را از تهداب عوض کند.

نسلها یکی از پی دیگر آمدند و هر یک بالنوبه بار این محنت بزرگ را بر دوش کشیدند، اگرچه هر که برای نجات خود طریقی را جستجو کرد و راهی را انتخاب نمود، ولی فقط آنانی که برخوردار تر از دیگران بودند توانستند از این معرکه جان سلامت برند. تخم این فساد در مدرسه گذاشته شده بود، ملا و فرهنگ عاریتی و خشن او سر آغاز این فاجعه بود، در آنجا بود که خشت آدمها را کج گذاشته و آنها را جبون و فرصت طلب و سازشکار و خرافاتی و خائن به ملک و مردم ساخته بودند. در سراسر این کشور هر کس بلا استثناء قصه هائی از ضعف اخلاق و ذلت شخصیت ملا در حافظه دارد. سؤ استفاده های جنسی ملا از چلی و طالب بچه ها در فرهنگ عامیانه ما همیشه ورد زبانها بود و اما کمتر کسانی پرده از روی این ننگ بزرگ برداشتند، آنرا تقبیح کردند و جلو آن را گرفتند. بنابراین، این آفت روز تا روز بزرگتر و همگانی تر شد تا اینکه خفاشانی به قدرت تکیه زدند که خود محصولات، مشوقین و مسببان این ذلت و ضعف اخلاق عمومی بودند.

استخاره

بار دیگر تعطیلات زمستانی مکاتب مناطق سرد سیر آغاز شد و همزمان هوا نیز سرد و هر روز سرد تر میشد. شب قبل از باریدن نخستین برف سال همینکه به بستر رفتم کتابی را برداشتم و هنوز چند صفحه بیشتر نخوانده بودم که خواب بر چشمانم غلبه کرد. صبح روز بعد زود وقتی بیدار شدم و خمیازه کشان از بستر پایین آمدم و پرده اتاق را کنار زدم برف نقره فامی همه جا روی شاخه های درختان و دیوارها و صحن حویلی و روی سیمهای برق را پوشانده بود. دقایقی محو تماشای برف و زیباییهای آن بودم که ناگهان صدای مادرم به گوشم رسید که گفت: بیدار شدی؟

رشته افکارم از هم گسست و بلامعطلی به اتاق دیگر نزد او شتافتم. رویم را بوسید و گفت: «برو دست و رویت را بشوی بیا که چای هم تیار است، خواهر و برادرت هم حالا از خواب میخیزند، آنها را کمک کن دست و روی شان را بشویند.»

اکنون دیگر درست مانند هر دختر جوان دیگر در آن روزگار میتوانستم در کارهای منزل با مادرم سهم بگیرم، خواهر و برادر کوچکترم را چای بدهم، اتاقها را جارو و مرتب کنم. اوقات فراغت را یگان کتاب بخوانم. پدرم شماره آنروز «انیس» را که یک روزنامه دولتی و مملو از خبرهای مربوط به دولت و حکومت بود با خود بخانه میآورد، او همچنین از مشترکان مجله پشتون ژغ بود، این مجله نیز یکی از نشرات دولتی بود.

روزی در یکی از سر مقاله های انیس به این مطلب برخوردم: «قلب کوه شکافته میشود» عنوان تکان دهنده و گیرایی بود. فوراً به خواندن آن شروع کردم و دانستم میخواهند یک شاهراه طویل و پخته کاری بسازند که سهولت

هائی را در امر انتقال اموال و خوراکه ها بین ولایات جنوبی و مرکزی کشور با ولایات شمالی فراهم کند و از جانبی این شاهراه که دارای یک تونل طویل نیز میبود که در دل کوه بلندی که شمال را از جنوب جدا میکند حفر میشد و طول زمان مسافرت از کابل تا شهر مزار و بقیه ولایات شمالی و بویژه پلخمري آن شهرک ایام کودکی هایم را ساعت ها کمتر میساخت.

از این خبر نهایت خرسند شدم و آنروز تمام روز با هرکه مواجه شده بودم در باره این شاهراه صحبت کردم. این خبر برای من که خاطراتی از کوتل صعب العبور شبر داشتم نهایت هیجان انگیز بود، و همچنین هر خبر دیگری که مژده آبادانی یک گوشه وطنم و حتی جهان ما و رفاه مردم از آن متصور بود مرا خوشحال میساخت، به طور مثال روزی در پشتون ژغ خواندم که ترکها مصمم اند کشور شان را مدرن و همسطح سائر کشورهای اروپایی بسازند و از اینرو تغییرات بنیادی را روی دست دارند، یا اینکه عربها میخواهند دوبی را به یک شهر مدرن تجارتی تبدیل کنند. این خبر و خبرهای نظیر آن احساسات مرا تحریک میکردند و در خیال خود کشور آبادی را تصور میکردم که همه مردم آن آزاد و خوشحال و صحتمند و بی نیاز هستند. این آرزو هیچ وقت برای کشور من برآورده نشد. بلی ترکها توانستند کشور شان را مدرن و همسطح بسا کشورهای دیگر و حتی بیشتر از آنها کنند و دوبی نیز به یکی از شهرهای بزرگ و قشنگ تجارتی دنیا تبدیل شد، اما برخلاف کشور من از سالیانی است که در آتش یک جنگ تحمیلی طمع جویانه مزدوران بیگانه میسوزد.

پس از گذشت چند روز از کنج خانه نشستن دیگر خسته شده بودم، دلم هوای مکتب داشت. اگرچه همصنفیهای قدیم مسلسل بدیدم میآمدند و ساعتی را با یاد خاطرات مکتب و خنده و تفریح سپری میکردیم، اما باز هم همه فکر و حواسم متوجه مکتب عالی بود که باید در پایان زمستان شامل آن میشدم. بلی مکتب

ابتدایی را تمام کرده بودم و اکنون باید شامل یکی از مکاتب عالی پایتخت میشدم. هر روز خودم را برای قبول این چالش جدید آماده میساختم. سرانجام نزدیک پایان تعطیلات زمستانی بود که پارچه فراغت صنف ششم را به ضمیمه یک درخواستی شمولیت لای کتابی گذاشته و زیر بغل گرفتم و راهی مدیریت لیسه شاهدخت بلقیس (بعداً جمهوریت) شدم. همینکه درب مدیریت مکتب را دق الباب کردم در با فشار دستم باز شد و سیمای مدیره مکتب که پشت میز بزرگی نشسته بود در برابرم نمایان گردید. او زن متین و با وقار و مهربانی بود، وقتی چشمش به من افتاد گفت: بفرما دختر! محبوبانه سلامی کردم و داخل «اداره» شدم. پارچه و درخواستی را از لای کتاب بیرون آوردم، دو دسته و در برابر او روی میز مقابل او گذاشتم، و آهسته و شمرده گفتم که میخواهم برای تعلیمات عالی در این لیسه ثبت نام کنم. او پارچه را از روی میز برداشت و در برابر چشمانش طوری که همه صورتش را از نظرم پنهان ساخته بود نگهداشت. دلم شروع به تپیدن کرد و صدای ضربان قلبم را میشنیدم. او پارچه دوباره روی میز گذاشت، علائم رضایت در سیمایش خواندم و نفس عمیقی کشیدم و در دل خدا را شکر کردم. او ورقه درخواستی مرا که هنوز روی میز بود برداشت و چیزهایی روی آن نوشت و بدستم داد و در حالی که مستقیم در چشمانم نگاه میکرد گفت: برو به اتاق سر معلمیت که نامت را در کتاب حاضری بنویسند!

واه خدا جان، مثل اینکه شامل شدم؟ در خواستی و پارچه را از دستش گرفتم، از او تشکر کردم و از دروازه بیرون رفتم.

در اتاق سر معلمیت خانم آصفی که بعدها شاید هر روز بلا استثنا نام او را یکبار بر زبان میراندم با مهربانی خاصی که از خصائل خوب او بود از من

استخاره

استقبال کرد و مراحل شمول مرا «مطابق قانون و مقررات» یا چیزی که مدیره صاحب به روی درخواستی ام نوشته بود انجام داد و در پایان گفت:

- روز اول شروع مکتب دوم حمل است، باید ساعت هشت صبح به مکتب حاضر باشی!

- گفتم: به چشم! سپس با او خدا حافظی نموده، شادان و خندان راهی خانه شدم.

بقیه روزها را تا فرا رسیدن ماه حمل به کارهای خانه و دستکاری با مادرم در امور منزل و بازی با خواهران و برادران کوچکترم سپری میکردم. هر روز طبق معمول روزنامه انیس را میخواندم و مجلات گوناگون را ورق میزد، اما بیشتر وقت خودم را وقف خواندن دیوان حافظ میکردم. یکی از دلایل اینکار وجود خانمهایی بود که از قبل از استعداد و توانایی من در قرائت فال حافظ اطلاع یافته بودند، بنابر این هر وقت یکی شان به ملاقات ما به منزل میآمد، از من میخواست فالی برایش بگیرم و آنرا تفسیر و ترجمه کنم. البته این یک سرگرمی خوب برای من هم بود زیرا گاه گاه از روی شوخی سر به سرشان میگذاشتم و موضوعی برای خنده و تفریح با آنان میساختم، به این معنی که معمولاً با آگاهیهای قبلی که از زندگی و وضع مدنی شان داشتم از اشعار حافظ کنایه هائی میساختم و برایشان میگفتم و همه باهم می خندیدیم.

به طور مثال هر گاه یکی از دوستان یا خویشان نزدیک به منزل آمده بود و پس اینکه به راحتی پیاله چایی نوش جان کرده و به اصطلاح دم راست نموده بود، با این عبارت که: «همو کتاب حافظته خو بتی که یک فال ببینم!» از من میخواست فال او را برایش بخوانم، فوراً از جا برخاسته و کتاب را از قفسه کتابها بر میداشتم و بدستش میدادم و او در حالی که چشمانش را می بست و با نوک انگشت دستی بر ضخامت کتاب میکشید و آنرا لمس میکرد صفحه ای از

آنرا باز میکرد و در همان کتاب را دوباره بدست من میداد تا به خواندن آن شعر آغاز کنم، و در حال تفسیر و ترجمه ابیات را نیز برای او گفته و بخت و طالع او را پیشگویی کنم، البته من همه اینکارها را میکردم، و اما وقتی یکی از این مشتریانم دختر جوان و مجردی میبود، ذوق سر به سر گذاشتن با او ده چند در من تحریک میشد و دلم میخواست زیاد با او شوخی نموده باشم. بنابراین وقتی مصراعی را برایش تفسیر میکردم، میگفتم: «بزودی یک جوان خوش سیما و بلند بالا و پولدار به خانه‌شان آمده و از او طلبکاری میکند.» سپس همه میخندیدیم و به این ترتیب خندیدن را یکبار دیگر به یادشان میدادم، از اینکارها خودم بیشتر از دیگران لذت میبردم. شغل به اصطلاح فال بینی هایم برای دوستان و خویشان برایم سرگرمی خوبی بود، چه بسا اوقاتی که با اینکار امید را در دل شان بارور ساخته و از غمهای شان میکاستم .

بقیه شبهای زمستان را با دوستان و خویشان و اعضای خانواده به قصه گویی و شعرخوانی میگذشتاندم. همه در انتظار بهار و نوروز خاطره انگیز آن بودیم. نوروز باستانی در نزد خانواده ما معنی خاصی داشت، مادرم در استقبال از بهار و نوروز آن «هفت میوه» میانداخت، چیزی که نهایت دوستش داشتم.

شب سال نو همه خویشاوندان که بیشتر شان در ده پدري ما بسر میبردند رنج سفر را بر خود قبولانده و در منزل ما بدور سفره بزرگی که مادرم پهن میساخت جمع میشدند، خوراکه های لذیذی که مادرم با دستان هنر آفرین خود آماده کرده بود بر شور و شوق و لذت آنشب افزوده بودند، سبزی چلو و قورمه مرغ سفید، شله غوربندی و ترشوها و مربای سیب، همه چیزهایی که دوست داشتم روی آن سفره شامگاهی دیده میشدند. تا پاسی از شب خوردنها و نوشیدن چای و قصه ها و خنده ها ادامه داشت، گویی هیچ یک نمیخواست در آنشب بخوابد و این معمول هر سال بسا خانواده هائی بود که در پایتخت یا سائر شهر

های بزرگ زندگی میکردند. همه در انتظار نوروز و میلۀ دهقان بودند، جشن باستانی که از سده ها به اینسو هر سال در سراسر کشور برگزار میشد، جشنی که هزاران سال سابقه داشت و خوشبختانه هنوز هم از شر و نفوذ عادات و سنن عاریتی و اجباری دیگران محفوظ مانده بود. جشن نوروزی به معنی شادی و برکت و کلچه های نوروزی، روت و هفت میوه تر کرده بود. جشنی که دهقانان بیل کلنگ بردوش راهی صحرا و دامنه کوه ها میشدند و به غرس نهال های گوناگون میپرداختند، شهریان کابل به کوه خواجه صفا و گلغندی و به دیدن بته های ارغوان و منظر دلکش آن که توگویی روح تازه ای در بدن آدمی حلول می کرد میرفتند، کشتی گیری و نیزه بازی و بزکشی و ضرب میل از ورزشهای عنعنوی بود که جوانان و ورزشکاران نامی کشور در آنروز در برابر خیل عظیمی از تماشاگران خود انجام میدادند. کودکان و جوانان لباسهای نو و تمیز به تن میکردند، دخترکان کف دستهای شان را حنا مالیده و با اولیا و خانواده های شان به دیدن اقارب میرفتند، و با سائر دخترکان به بازیهای دخترانه و گدببازی میپرداختند و پسران به تویبازی و دویدنها و شوخیهای معمول شان سرگرم بودند و کمی بزرگترها به تخم جنگی و به دنده کَلک و کاغذ پران بازی مشغول بودند. میلۀ سخی که از مدتها قبل در دامنه کوه علی آباد شروع شده بود، در آنرو رونق خاصی داشت، هر طرف میدیدی جمعیت کثیری از مردم بود و تا چشم کار میکرد، سرگرمیها و بازیهای رنگارنگ بود، اسباب بازیهای چوبی و ساخته دست، گدببازی قشنگ و رنگین، دالبازکها و قرقرانکها که شوری در فضا آفریده بودند، کتابچه کگهای شیطان که نمیدانستی چطور ممکن است وقتی صفحه ای از آنرا میبندی، صفحه دیگر بخودی خود باز میشود؟ طالع بچنگان و آن جوایز کوچک و ظریف قشنگی که در بین شان تعبیه شده بودند، دولیهای چوبی که ناله کنان سرنشان شان را ببین و بالا

استخاره

میبردند و صدای خنده های ممتد کودکان بر پشت اسبکهای چوبی، و جمع دیگری از بزرگسالان که همه چشم به «جَنده» دوخته بودند که هر آن باید بالا میشد. در همه جا شادی بود و سرور بود و امید یک سال پُر برکت و بری از غمها بود.

کابلیان زمستان سخت و طاقت فرسای دیگری را پشت سر گذاشته بودند، ولی زمستان غریبان را هنوز پایانی نبود، هنوز هم فقر و بیچارگی و کودکان برهنه پا و سرما خورده و لرزان و خیل گدایان ژولیده و بیکاران و گرسنگان در همه جا و در هر گذر و کوچه و دهن دروازه های مساجد و در برابر منازل اغنیا و روی پیاده روی های آن شهر مزدحم که پایتخت نام داشت به چشم میخوردند. این درامه غم انگیز را در هیچ فصل سال پایانی نبود و سیمای همیشگی آن شهر بود.

نو روز با تمام شادمانیها و دودنهایش به پایان رسید. فردا روز اول مکتب بود. از یکروز قبل برای آنروز آمادگی داشتم. لباسها و بوت جورابم را برای پس فردای آن آماده ساخته و بکس مکتبی ام را با چند کتابچه و قلم در کنار آنها گذاشته بودم. شب را همه در فکر و سودای فراوان به صبح رساندم، اصلاً درست نخواستیم، چندین چشم باز کرده و از پشت پنجره اتاق به بیرون نگاه کردم ولی هنوز هم تاریکی بود. بلاخره روشنایی آفتاب بدرون اتاق تابید و صبح شد. از جا بلند شدم و پس از یکسلسله مقدمات دیگر برای چای صبح آماده شدم. لباسهایم را به تن کردم بکسم را به دوش انداختم و از دروازه حویلی بیرون رفتم.

استخاره

کابل نازنین در آن صبح زود نمای ملکوتی داشت، اشعه زرین آفتاب در انعکاس با آهن چادرهای بام عمارات دولتی چشم را خیره میکرد، عطر شکوفه و درختان اکاسی از هر سو به مشام میرسید، کوچه ها هنوز نمناک و گل آلود بودند در هر چند قدمی حفره های کوچک روی سرک به حوضچه هایی گل آلودی مبدل شده بودند که برای گذشتن از روی شان باید یک خیز بلند بر میداشتی، هیچ عجله ای برای رفتن نداشتم زیرا هنوز وقت زیادی برای زنگ شروع مکتب باقی بود، بیخیال و خرسند و شادان قدم بر میداشتم و در آن بهار روانبخش از دیدن همه چیز و هر چیز لذت میبردم.

دقایقی پس از آنکه به مکتب رسیدم زنگ به صدا درآمد، همه دختران صرف نظر از اینکه در کدام سن و سال یا متعلق به کدام صنف بودند در برابر زینه های دهلیز عمومی در قطارهای منظم دونفری صف کشیدیم.

مدیره مکتب بالای آخرین پته های زینه در برابر ما ظاهر شد و شروع به سخنرانی کرد، اما زیاد حرف نزد، فقط چند تا از قوانین و مقررات مکتب را گوشزد ما نمود و در پایان سال خوبی برای همه آرزو کرد و گفت حالا همه میتوانیم به صنوف خود برویم.

با شنیدن این حرف بیشتر شاگردان شروع به دویدن کردند، در یک لحظه دانستم قصدشان از اینکار اشغال یک جای مناسب یا یک چوکی نو در صنف است، از اینهمه تلاش خودخواهانه شان دلم گرفت اما من باز هم با همان گام های همیشگی بسوی پله های رفتم و از آنجا داخل دهلیز بزرگ و طولانی شدم که در سمت چپ و راست آن صنفهای زیادی قرار داشت. وقتی داخل صنف خودم شدم دیدم همه چوکیها را از قبل تصرف شده بودند و شور هلهله و غوغای عظیمی برپا بود. در آخر صنف و در دور ترین نقطه از تخته سیاه چشمم به یک میز چوکی افتاد که از قرار معلوم تا هنوز کدام مالک جدید پیدا

نکرده بود، آنجا رفتم و روی آن چوکی کهنه و رنگ و رو رفته نشستم و خدا را شکر کردم. چند لحظه بعد معلم حساب آمد و راجع به شیوه درس و اینکه برای مضمون او چه نوع کتابچه ای باید داشته باشیم صحبت کرد و رفت. سپس بقیه معلمین یکی بعد دیگری آمدند و چیزهائی در مورد خود و توقعات شان از ما گفتند و رفتند. این آمدن و رفتن ها تا زنگ ساعت تفریح ادامه داشت. در طول زمان تفریح چشمم بدنبال هر جمعیتی سرگردان بود تا شاید سیمای آشنایی را از مکتب قدیم پیدا کنم، اما نتیجه این جستجو نا امید کننده بود، خالده و نجیبه هم هر یک به مکاتب جداگانه ای رفته بودند. سرخورده از بخت و طالع به صنف برگشتم. دقایقی در انتظار معلم آن ساعت بسر بردیم، تا اینکه سر معلم از در رسید و خبر داد که معلم ما نیامده است، بنابراین همه باید آرام در جای خود نشسته و شوخی نکنیم. وقتی او برگشت و رفت، تقریباً همه از جایشان برخاسته بودند. در میان شور و غوغا و صداها، درست مانند دفعه قبل که تازه به آن شهر آمده بودم، دیدم یکی از دختران از چوکی اول قطار وسطی برخاست و مستقیم نزد من آمد. وقتی به من رسید روی چوکی میز جلویم نشست رویش را بسوی من برگردانیده و گفت: «از کدام مکتب آمدی؟»

گفتم- محجوبه هروی!

- چندم نمره بودی؟

- اول نمره!

- میخواهی در چوکی اول پهلوی من بنشینی؟

به چشمانش خیره شدم و گفتم: چرا نی، اما او، با دستم بسوی آن دخترک

دیگری که روی چوکی وی نشسته بود نموده گفتم: کجا برود؟

- میتواند به جای تو بیاید.

استخاره

از جا بلند شدم، بکسم را برداشتم و با او یکجا بسوی اولین چوکی قطار میانی رفتیم. صابره یک اندازه دعوا کرد، اما در آخر کار جای خود را به من داد. حمیده که نام او را حالا میدانستم خوشحال شد، و بلافاصله وعده داد تا دوست خوبی برای من باشد.

سپس برایم گفتم که یگانه دختر خانواده است، و از خود خواهری ندارد، از اینرو خودش را همیشه تنها احساس میکند و میخواهد یک دوست خوب و نزدیک، درست مانند یک خواهر داشته باشد. به حرفهایش گوش میدادم و در اینحال قطرات درشت اشکی را دیدم در چشمان روشن او حلقه زده بودند. دلم برایش سوخت. تصور نداشتن هیچ خواهر را بسیار نا امید کننده یافتم. برای یک لحظه کوتاه خودم را که سه خواهر کوچکتر از خود داشتم در جای حمیده که حالا اشکهایش را با گوشه چادر مملش میسترده قرار دادم و تلخی احساس او را دانستم. برایش گفتم: خیر است حمیده جان، اگر خواسته باشی من میتوانم خواهر خوبی برایت باشم. هیچ باورم نمیشد سخنانم را تا این حد جدی میگیرد، درست مثل اینکه دنیایی را به او بخشیده باشم، از شدت خوشحالی نزدیک بود بال کشیده و پرواز کند، خندید و مرا در آغوش گرفت. از آن پس ما یعنی من و حمیده همیشه باهم و در کنار هم بودیم. با گذشت اندک زمان با یکدیگر کاملاً خو گرفته بودیم، با هم درس میخواندیم، تفریح میکردیم و در پایان درس یکجا با هم بسوی منزل میرفتیم.

هنوز بهار بود و در هر یکی دو روز آسمان بار دیگر دلگیر و ابر آلود میشد و باران میبارید، در هر کجا صدای رعد و برق بلند بود. در آنروز نیز باران شدیدی بارید. ساعت درسی ما مضمون قرآنکریم بود، در آخرین دقایق ساعت به یکبارگی صاعقه تندی همه آسمان را روشن کرد و سپس صدای غرش رعد مهیبی بگوش رسید، بی اختیار سرم را از کتاب بلند کردم و گوشه چشمی

استخاره

نگاهی بسوی کلکین و حیاط مکتب انداختم و در دل گفتم وای خدای من چه باران شدیدی، چتری هم ندارم، که ناگهان سوزش و سپس حرارت یک سیلی داغ معلم قرآنکریم را با آن دستهای زمخت و بیربخت و گرانش در زیر گوشم احساس کردم. در یک لحظه سرم چرخید و چشمانم سیاهی رفت و گوشهایم جرنگس صدا کرد، حالت سستی و رخوت و تهوع بمن دست داد. دقایقی بعد سرم گیج میرفت و همه چیز در برابر چشمانم به رقص آمده بود. وقتی بخود آمدم سؤال اینکه چه گناهی را مرتکب شده بودم که باید سیلی سخت آن موجود بیرحم را نوش جان میکردم در برابرم قرار داشت. مگر چه کرده بودم که دفعتاً آن عرش عظیم پایین آمده بود؟ من که فقط برای یک لحظه کوتاه چشمم را از خطوط کتاب بر گرفته بودم!

زنگ رخصتی به صدا درآمد و من با سری که از شدت درد میترکید و چشمانی اشکبار روانه منزل شدم. اکنون بارشی که در طول روز فقط دانه دانه میبارید به توفان سهمگینی مبدل شده بود، همه لباسهایم خیس بود و از سر تا قدم آب می چکید، و در اینحال هنوز هم گرمی اشکهایم را روی رخسارم حس میکردم. یادم از ملای مسجد و مظالم او آمد و چوبهای که آنروز عبدالغیاث خان فقط به قصد تسکین روح شیطانی خود روی سر و بدنم شکسته بود در برابر چشمان هفتصد شاگرد دیگر فریاد و فغان مرا به آسمانها فرستاده بود. واه که چقدر کم بخت و بیچاره شده بودم، چقدر خودم را خرد و کوچک احساس میکردم؟ و حالا این معلم از دنیا بی خبر دیگر، این انسان مغرور و خشک و خشن که بدون شک از دانش لازمه یک معلم نیز بی بهره بود، او که ظاهراً از مواجه شدن با سوالات شاگردان هراس داشت و فقط با حربه ایجاد رعب و ترس در دل همه خویشتن را آن ورطه رهانیده و به یک موجود غیر قابل لمس مبدل ساخته بود، او که از پولهای ما زنده بود، اما

استخاره

حرمت ما را چنین اداء میکرد، او که به من چنان یک سیلی سخت زد که بناگوشم هنوز هم میسوخت. نمیدانستم از کی بنالم و به که شکایت کنم؟ تو گویی ادارهٔ مکتب از خلق و رویهٔ خشن این معلمی که به جز خواندن خطوط یک کتاب بیشتر نمیدانست، مطلع نبود؟ یا اینکه سنگ تهداب شیوهٔ تعلیمی عقبمانده و از دنیا بی خبر ما را چنین گذاشته بودند؟ این سؤال و سوالات نظیر آن سالها بعد که گاه گاه به گذشته ها بر میگشتم ذهن مرا بخود مشغول میداشت، و این در حالی بود که هنوز هم همان شیوهٔ منحط لت و کوب در مکاتب با تمام قوت و خشونت خود باقی بود و هیچوقت از تعداد قربانیان آن کاسته نشد.

آنروز و شبم به تلخکامی گذشت، بار بار از خودم سؤال کردم چرا همهٔ این معلمان دین تا این حد آدمهای خشن و خشمگین و بیرحم اند؟ چرا دوست دارند در عوض سخن گفتن از مشیت و لگد و سیلی و چوب استفاده کنند؟ مگر ممکن نیست با یک شاگرد خردسال از در حرف زدن و رهنمایی و محبت یا همه آن چیزهای که میگویند در آن کتاب مقدس نیز آمده حل مشکل نمود؟ هیچوقت نتوانستم دلیلی برای مظلما آنها پیدا کنم، جز اینکه مانند دیگرانی تسلیم آن شدم و از آن پس صدایم را بیرون نکشیدم.

آنروز اصلاً برای ظهر اشتهای نداشتم، با سری که هنوز بشدت درد میکرد رفتم تا یکی دوساعت چشمانم را ببندم، اما خواب هم به سراغم نیامد، همه اش همان سیلی بود و من بودم و سر درد و گوشی که گویی هنوز هم جویباری در بین آن جاریست.

ناگزیر از جا بلند شدم و با دل خونین برای درسهای فردا آمادگی گرفتم. بقیه روزهای مکتب پشت سر هم و عادی گذشتند، من هم مانند سائرین خسته بودم، دلم هوای روستای سر سبز و خوش آب و هوایم داشت. صدای شرشر دریا و بانگ مرغان خوشخوان و نسیم ملایم شبهای درهٔ پُر از پیچ و خم و

دهکده با مردمان خوش قلب و مهربان آن همه مرا بسوی خود فرا میخواندند. سرانجام تعطیلات تابستانی فرا رسید و ما حسب معمول بار سفر بستیم و براه افتادیم. همان راه قدیم را پشت سر گذاشتیم تا اینکه بلاخره به غوربند زیبا رسیدیم. اکنون دیگر آن دخترک چند سال قبل نبودم، دنیایم کاملاً عوض شده بود و همچنین افکار و خیالاتم. دوستان دوران کودکیها را همه جوان و بالغ و قشنگ یافتیم، اما هیچکدام مانند سالیان قبل نمیتوانستند بدون اجازه اولیای شان از خانه خارج شوند. هریک چادر بزرگ و ضخیمی بدور سر و اندام خود پیچیده بود، و در حین صحبت کردن میکوشید چیزی بر زبان نرانده باشد که پسانتر باعث درد سر او شود. شوخیها و خنده ها را یکسره ترک و فراموش نموده بودند، و در پس آن سیمای یکزمان بشاش و کودکانه شان یکنوع دودلی و بیم از همه چیز نهفته بود و وقتی هم از خانه بیرون میآمدند باید یکی از خواهران یا برادران خردسال و اهل فامیل آنان را همراهی میکرد. این رسم دهات ما بود. بسیاری چیزها در نظرم تغییر خورده بودند و سیمای بیگانه داشتند. اما با وصف اینها یک روز از آن روزها را همه در معیت هم به دامنه کوها رفتیم. ساعتی متوالی به گردش پرداختیم و همینکه داخل دره پُر دار و درخت شدیم، به یاد سالیان قدیم افتادم، دقایقی غرق آن دنیای گذشته ها شدم. ولی افسوس که هرچه زود تر باید به قلعه بر میگشتم.

دوستان و اقارب ما از دیدن خانواده و بویژه من که باید اشعار حافظ را برای شان میخواندم خوش میشدند. هر روز گروهی بدورم حلقه میزد و من فالنامه را بدست گرفته و آنان نیت میکردند و من آن صفحه را باز میکردم و برایشان میخواندم. میکوشیدم آن اشعار را برایشان بیشتر دلچسپ و خوشایند بسازم و آنان را به زندگی امیدوار کنم. اکنون دیگر کمابیش از دردهای بزرگ دامنگیر مردم خود مطلع بودم، از ناتوانی هایشان، از بیمهای شان، از حرمان و غمها و

استخاره

ناامیدیهای شان، از بیماری هایشان و فقر و تنگدستی هایشان. ولی هنوز هم شوخی هایم را در حین خواندن و تفسیر فال حافظ فراموش نکرده بودم، و فقط به قصد خنداندن خویشان و دوستانم گاه گاه به اینکار دست میزدم.

دلم به حالشان میسوخت، به ساده دلی هایشان که وسیله بود در دست متنفذان و شیادان محلی، در دست همسران هوسران و خویشان حسود و طماع شان. هریک را دردی بود که پایش را نزد منی که فقط کتاب حافظ را برایش میخواندم و تفسیر ترجمه می کردم کشانده بود، درد پنهانی آمیخته با یک وحشت و بیم و حیای عیان و خاصه روستایی شان.

از برخیها شنیدم که برای چاره مشکل شان بارها به دامن تعویذ و طومار نیز پناه برده بودند، و هر یک بلا استثنا نام چند رمال و کف شناس و ملا و مفتی را به خاطر داشت، وقتی اینها را میشنیدم به شدت خشمگین میشدم، از اینرو برایشان میگفتم این خرافات را از خود دور کنید، چیزی بنام کیمیای سعادت وجود ندارد و آنانی که پولهای شما را با دادن تعویذ و طومار به جیب میزنند کلاهبرداران مفتخواری بیش نیستند. فال دیدن و خواندن چین پیشانی و امثال آنها درد شما را دوا نمیکند غیر اینکه شما را به کجراه بکشاند و اغوا کند و شاید هم سر آخر برباد دهد، چیز دیگری نصیب تان نمیکند!

برای بعضی کسان این سخنانم کاملاً تازه بود، و با دقت به حرفهای که شاید در چشم شان فقط از زبان آن دخترک مکتبی کابل بیرون میشد گوش میدادند، اما بزرگترها و سالمندان بنابر دلایلی که برایم روشن نبود اصلاً به سخنانم اهمیت نمیدادند.

در یکی از همان روزهای که هنوز هم در ده بودیم، پدر و مادرم شاید تحت تاثیر تلقین یا طعنه دوستان و خویشان یا بنابر سنن و عادات محل از من خواستند از آن پس باید برقع سر کنم. دعوای من بلند شد و پرسیدم چرا، برای

استخاره

چه؟ گفتند: همسال هایت همه چادری میپوشند و تو هم باید اینکار را بکنی. گفتم من خو از کابل آمده ام، پس این چادری از کجا آمد؟ خلاصه این که سرانجام آن دعوا را بردم و هیچوقت برقع به سر نکردم.

بزودی رخصتی تابستانی به پایان رسید و عازم شهر شدیم و پس از آن شر پوشیدن برقع برای همیشه راحت شده بودم.

وقتی به کابل رسیدیم، جشن بزرگداشت از استقلال وطن نزدیک بود. آوازه بود که در آنسال زنان برای نخستین بار میتوانند بدون برقع و حجاب در مراسم جشن شرکت کنند. این خبر چون بم در بین حلقه های متعصب و ملا های از جهان بی خبر ترکیده بود، اما خوشبختانه هیچکاری از پیش برده نتوانستند. سنبله ۱۳۳۸ سال مهمی در زندگی زنان افغان بود. همه زنان و دختران شهری بدون وا همه و برقع و چادری سنتی در مراسم رسم گذشت عسکری شرکت کردند، و از آن روز به بعد آهسته آهسته با همان ریخت و قیافه و بدون برقع در جاده ها و مکاتب و دوائر دولتی دیده میشدند. پوشاک آنها بیشتر به یونفورم شبیه بود، بالاپوش بهاری، عینکهای دودی، دستکشها و چادر کوچک رنگین یا گُلدار و قشنگی که بسر بسته بودند. از آن پس همه با وقار و مرتب و روشن ضمیر به نظر میآمدند؛ بلاخره سیمای قشنگ زن افغان از پس آن حائل ضخیم و حقارتبار که در معیت استعمار به آن سرزمین رسیده بود، بیرون آمد، و این دستاورد بزرگ به یکی دیگر از سنن خام و ضد انسانی آنزمان پشت پا زده بود.

از آن پس شاهد اشتراک زنان در کنفرانسها و مجالس اجتماعی و فرهنگی بودیم. اما هنوز از دیموکراسی و حکومت مردم خبری نبود، یعنی این که کمتر کسان فکر میکردند اصلاً همچو چیزی در جهان ما وجود داشت، و آنانی هم که گاهی به این فکر افتاده بودند، یا در زندانها و سیاهچال ها پوسیده بودند و

یا به سزای افکارشان رسیده بودند. اما زنان افغان در مدت زمان کوتاه توانستند نبوغ و تواناییهای خود را در معرض دید همگان قرار بدهند و جایگاهی را در حیات اجتماعی مردم شان اشغال کنند. اما کاش این پدیده همه شمول میبود، در قراء و قصابات هنوز هم زندگی به همان منوال بود که از سده ها پیش ادامه داشت.

از آن زمان به بعد دیگر نه تنها متوجه درسهای مکتب بودم، بلکه به اوضاع و احوال دور بر و چیزهای که در محیط و ماحولم میگذشتند، نیز دقت میکردم، بویژه مترصد حال زنان بودم و از هر گامی که در طریق محو آثار سنن کهنه می پیمودند شادمان میشدم و بیشتر اوقات دستاوردهای آنان موضوع بحث و مناظره های مرا با دوستان و همصنفانم میساخت.

ماه و سالهای دیگری نیز از پی هم گذشتند و من به دنبال آموختن چیزهای تازه تر و بهتر لای هر کتاب یا مجله ای را که بدستم میرسید باز میکردم و آنرا با ولع و عطش زایدلوصفی میخواندم.

در تابستان آنسال باز هم یکبار دیگر به ده رفتیم. اما دیگر از آن شور و هیجان کودکیها خبری نبود، بلکه اینبار چشمانم بدنبال چیزهای دیگری بودند که تا آن زمان ندیده بودم یا تا آنموقع اصلاً متوجه شان نشده بودم، به زندگی ساده دهاقین، به کمبودها و حرمانهای بیشمار روستائیان، به سیمای ماتمزده زنان و دختران، به لباسهای وصله دار و پاهای برهنه کودکان و غمهای بیشمار دوستان و زنانی که از کودکی ها آنان را میشناختم، همه را بدون استثناء دچار مصایب و مشکلات عدیده ای و بعضاً شبیه هم یافتم. ناجیه و محبوبه دیگر خانه نشین شده بودند و حق بیرون رفتن از منزل را نداشتند، یعنی بعد از سال سوم حق رفتن و ادامه مکتب نیز از آنها سلب شده بود. باید از صبح تا شام و خفتن به کارهای خانه و پختن و دوختن و دوشیدن گاو و شستن و روختن

مصروف میبودند، و فقط در فصل برداشتن حاصلات مجاز بودند از خانه برآیند و در باغها به جمع آوری محصولات بپردازند. و از آنجا که اکنون دختران جوانی بودند، مادران شان هر روز به دنبال شان افتاده بودند تا هر چه زود تر عروسی کنند و برایشان نوه هائی به دنیا آرند، و در این اصرار پای مادران و مادر بزرگان دیگری که میخواستند هرچه زود تر برای پسران شان یک همسر کاری و مطیع پیدا کنند نیز دخیل بود. این مادران که خود زمانی قربانیان همان شیوه زندگی بودند چون حالا پیر و تکیده شده بودند بیشتر در فکر یافتن یک خدمتگار خوب برای شخص خود بودند تا اینکه حقیقتاً بخواهند فرزندان شان را به مراد برسانند. شیوه چند زنی هنوز هم به شدت ادامه داشت. ناجیه و محبوبه هر دو این قصه ها را برایم میگفتند و میگریستند.

دیگر از سنگهای قشنگ دریا که در زیر اشعه آفتاب میدرخشیدند، از رفتن به دریا رفتن و شنا و دامنه کوها و سایه های درختان و زمینهای رشقه و شبدر خبری نبود و دیگر نسیم ملایمی در باغ نمیوزید. آنان حلقه و زنجیری در پای من نیز بستند و گفتند تا زمانی که در ده بسر میبریم باید آنرا از خود دور نکنم. به من گفتند تو دیگر بزرگ و سیاه سر شدی، باید رسم زندگی مردم را فرا بگیری و مراعات کنی، و آن رسم حکم میکرد هرچه آنها دستور میدادند باید میپذیرفتم و بدان عمل میکردم.

در تمام دوره این سفر فقط یکی دو بار دوستان زمان کودکی هایم را دیدم، و این دیدارها فقط یادی از خاطرات طلایی گذشته ها بود که دقایقی ما را سرگرم ساخته بودند. دیگر ده مانند گذشته ها برایم جالب و دیدنی نبود، فقط گاه گاه پای صحبت یکی دوتا زنان روستایی مینشستم و به قصه های ملال آور آنان از زندگی پُر از مشقت و دشوار شان گوش میدادم. و محض برای خوشی خاطر دیگرانی گاه گاه دیوان حافظ میخواندم و میکوشیدم امید را در دل های غمین

استخاره

شان زنده کنم. و وقتی اصرار و باورهای خدشه ناپذیرشان را برای خواندن فال میدیدم، ناگزیر باید برایشان میگفتم که این فال دیدنها بیفایده است، خوشبختی و سعادت آدمها با چینهای پیشانی و خطوط کف دستان شما کاملاً بی ارتباط است، و همچنین رفتن نزد فالبین و رمال و ملا و مفتی و کشف آینده ای که هیچ یک از آن مطلع نیستند کار عبث و احمقانه است.

ملا و رمال و تعویذ نویسی و پیشگوی فقط قصد به جیب زدن پولهای شما را دارند که با صد زحمت آنرا بدست آورده اید. آنها دکانداران دغلی بیش نیستند و باورهای شما برای آنان فقط یک منبع آماده و آسان درآمد است.

چند روز باقی را با هر که سر میخوردم، این گفتار و نصایح را از سر میگرفتم، درست مثل اینکه وظیفه یک مصلح اجتماعی را به عهده داشتم: دیگر نزد فالبین و رمال و ملا نروید، آنان زندگی شما را تلختر میکنند! بلی همین ها، همین ملاها و فالبینها و تعویذ نویسان! اما آنان با نا باوری و شک بسویم مینگریستند، مثل اینکه همه آن ملاها و فالبین و رمال در پشت در به حرفهای ما گوش میدادند.

از آنهانگام دیگر ناجیه را کمتر میدیدم، او همیشه مشغول کاری بود. در هر یک چند روز زانی به خانه شان آمده و از او برای برادر یا پسر یا کاکا یا مامای شان خواستگاری میکردند و باغهای سرخ و سبز فراوانی را بر رخ مادرش میکشیدند، و اما ناجیه حتی یکبار هم اشخاصی را که باید زن یکی از آنها میشد ندیده بود. او حتی نمیدانست که آن شخص کیست، نامش چیست و چکاره است؟

از او پرسیدم در مورد جوانی که شریک زندگیت میشود چه میدانی؟ در حالی اشک در چشمان قشنگش حلقه زده بود، سرش را تکان داد و گفت، هیچ! سپس ادامه داده گفت: «اگر هم میدانستم چه میتوانستم بکنم؟ من که حاکم

سرنوشت و زندگی خود نیستم. این پدر و مادر و برادرم است که تصمیم میگیرند، کی را بگیرم و چی را بگیرم.»

دلم برایش سوخت، این دوست خوب ایام کودکی هایم در سرایشیب یک سقوط بزرگ قرار داشت. بزودی زندگی او بدون آنکه خود در آن سهمی داشته باشد عوض میشد. او به یکی دیگر از آن زنان ده که تا پای جان باید کار کند، رخت بشوید، تنور کند، گاو بدو شد و جارو کند و لباس بدوزد و در اینحال چندین فرزند پسر هم برای شوهرش بدنیا بیاورد تبدیل م شد. و من اینها را میدانستم که هرگاه زنی در این ده به خانه شوهر رفت، از آن پس او دیگر خدمتگار مجانی بیش نیست، و باید سالیانی که دیگر خیلی دیر شده بود انتظار بکشد تا آن خانواده بزرگ متشکل از خشو و خسر و ایور و ننو و همسران هریک و اطفال شان متفرق شوند و او بتواند نفسی به راحت بکشد.

یک هفته بعد ناجیه با امین نامزد شد و درحالی که کودکی هایش بیشتر از یک افسانه شیرین و کوتاه نبود، زندگی او مسیر کاملاً دیگری را در پیش گرفت. باقی روزهای رختی را هر طوری بود سپری کردم. در طول این مدت متوجه احوال بسیاری کسان شدم، زنانی که صبر و تحمل شان از سنگ بود و باید همه مظالم و بیعدالتیها و درشتیهای زندگی را میکشیدند و در برابر شوهران و خویشان و خشو و خسر و دیگرانی آه بر لب نمی آوردند، و آنانی که با همه شوربختی هایشان خو گرفته بودند.

سرانجام با سری که دیگر بر بدنم گرانی میکرد راه خانه را درپیش گرفتیم. سال دیگر باز هم بیاد کودکیها و سفرهای طولانی ما به غوربند زیبا و اشتیاق دیدار دوستان و راه کوتل شبر و دره زیبای خنجان و دوآب میخ زرین و جاده ای که سرگذشتی بس طولانی داشت و حوادث طبیعی فراوانی را دیده بود، و آن خط سرک باریک کنار دره سبز و شاداب و دریای خروشان آن که زمانی

استخاره

یگانه شاهراه تجارتي را به سوی شمال بود افتادم. آن جاده خاکی و طولانی دیگر آن جمع و جوش گذشته ها را نداشت. راه جدید سالنگ و تونل بزرگ و طویل و نیمه تاریک آن طریق جدید و آسانتری را به روی مسافران شمال و جنوب باز نموده بود. بنابراین در تعطیلات آن سال میخواستم سالنگ شمالی و جنوبی را ببینم که تا آنزمان زیاد در موردشان شنیده بودم. تمنای دلم را با پدرم در میان گذاشتم و او نیز پیشنهاد مرا به عنوان یک تغییر خوب و پذیرفت و مقدمات سفری بسوی شهر مزار را روی دست گرفتیم.

دیدن شهر پلخمری خاطرات ایام کودکی و بخصوص تجلیل جشن استقلال را بیادم داد. قهوه خانه قشنگی که مراسم جشن استقلال در آنجا بر پا میشد و تحفه قشنگی را که والی برایم انعام داد، مامورین و کارگران فابریکات و تاسیسات شهر را که با خانواده هایشان در آن جشنهای پر شکوه مملو از شادیها اشتراک میکردند، شیر چای خوشمزه قهوه خانه و تپه فرحت که گلهای قشنگ و گلابهای رنگارنگ آن که روح آدمی را تازه میساخت. غرش بند برق و دریای خروشان که از بین شهر عبور میکرد همه و همه تداعی خاطرات ایام کودکی هایم بود. از دیدن سینمای پلخمری چنان ذوق زده و خوشحال شدم که از ته دل خندیدم، یادم آمد که اولین فلمی را بنام «لیلی و مجنون» و به زبان اردو که تا پایان آن نمیدانستم اصلاً راجع به چه حرف میزدند در آنجا تماشا کردم، ولی در پایان از دیدن فلم نهایت راضی بودم و خوشم آمده بود. آی خانم باستانی و سرخ کوتل بغلان را دیدیم. این سیر و سفر را تا شهر ایبک و تخت رستم ادامه دادیم تا اینکه به شهر تاریخی مزار رسیدیم. چند روزی در مزار اقامت گزیدیم و در آن مدت از اماکن تاریخی و افسانوی شهر دیدن کردیم، به روضه علی رفتیم و زیارت کردیم.

در جوار روضه با یکی از دربانان که پیر مردی لاغر اندامی بود و آثار عمری تجربه از سیمای آفتاب سوخته او نمایان بود حرفهایی زد که تا مدت های زیاد افکارم را به خود مشغول داشتند، او برایم از اغراق مردم در موهومات و سنت پرستیها و خرافات پسندیهای بی دلیل شان، از اینکه تا چه سرحد غرق باور های عهد عتیق شان هستند و ایمان شان به بخت و طالع و صبر و بردباری که بر هیچ پایه ای استوار نبود، از خاموشی و بی زبانی هایشان در برابر مظالم و جبری که اربابان زمین و متنفدان محلی بر خود و خانواده هایشان روا میداشتند، و اینکه تقصیر همه را به دوش تقدیر و بخت و اقبال و نصیب و قسمت حواله میکردند، برایم داستانها گفت.

در راهرو ها و در کنار دیوار های مساجد و تکایا و زیارت ها تا چشم کار میکرد، فالبین و رمال و تعویذ نویس و پیشگو بود که همه در قطارها نشسته و دکه های تجارتي شان را بر رخ ساده دلان شهر و بقیه زائران ساده دل باز نگهداشته و همه بلا استثناً مشغول نوشتن شویست و تعویذ و طومار و پیشگویی و رمل انداختن و خواندن کف دست و بقیه کارهایی بودند که دیدن شان بی اختیار خشم هر صاحب خردی را بر می انگیخت و اشک را از چشمان او جاری میساخت.

زنان و دختران زیادی در زیر برقع بروی زمین در برابر هر یک آن انگلها صف کشیده و منتظر نوبت بودند.

ساعتی به تماشای این فاجعه انسانی نشسته بودم. سپس خواستم با یکی از آن زنان صحبت کنم که دقایقی بود هنوز هم نزدیک یک فالبین فربه دستار سفید که چند جلد کتاب زرد رنگ و شاریده و چرکین در کنار او خودنمایی میکرد نشسته بود. در دل آرزو کردم کاش پول زیادی به آن کلاه بردار که شرارت از سیمایش میبارید نپرداخته باشد. وقتی ملا روی طالع او را دید و تعویذ طولی

استخاره

برایش نوشت و کف دستش گذاشت، زن بیچاره از جا برخاست و دست دخترک کوچکی را که موهای کوتاه و سیاهی داشت و در تمام مدت در کنار او آرام و بیصدا بروی زمین نشسته بود گرفت و هر دو با عجله براه افتادند. در کنار سرک خودم را به او رساندم و سلام گفتم، خواستم به اینترتیب سر صحبت را با او باز کنم. با بی میلی سلامم را جواب گفت، در حالی که بسوی آن دخترک پیراهن بنفش اشاره میکردم، فوراً گفتم: «دخترکت اس، نام خدا چه شیرینک اس، نامش چیست؟» قبل از اینکه مادر جوابی داده باشد دخترک در حالی که سر تا قدم مرا برانداز می کرد جواب داد: «فریده!» فوراً بفکرم رسید که خریطه کلچه با خود داشتم، دست در دستکولم بردم، آنرا بیرون کشیده و بسویش دراز کردم. اما او مؤدبانه از قبول آن معذرت خواست و گفت: «نی خاله جان نمی گیرم، تشکر!» باز هم اصرار کردم، و اینبار آنرا از دستم گرفت و تشکر کرد، به چشمان سیاه براق و بادامی و قشنگ او که هنوز هم بسویم مینگریست خیره شدم، و در یک لحظه کوتاه سنگینی یک غم بزرگ آمیخته با ترحم را که در دلم خانه کرده بود، احساس کردم.

فوراً از وی پرسیدم: چه وقت مکتب میرود؟ مادرش در میان حرف ما دوید و گفت: «امسال هر بلایی که سرم بیایه، او را شامل مکتب میسازم!» دیگر نمیتوانستم آرام بگیرم، گفتم: «چرا تا حاله مکتب نمیرفت؟» از پشت پنجره چادری آبی رنگ با صدایی که آمیخته با یک بغض شدید و آلوده با غمهای گرانی بود جواب داد:

- شوهرم، چندی شده سر ناسازگاری را گرفته، بدخویی میکنه و سر هر چیز بهانه میگیره. به اولادها هم چندان توجه نداره، حاله سرش شک بر شدیم که حتماً کدام زن دگه را یافته و خیال عروسی داره، هوش و فکرش در جای دگه اس.

استخاره

- اینجا چه میکردی؟
- آدمم که پیش ملا که روی طالع مه ببینه!
- ملا چی گفت؟
- او گفت که در قسمت شویت یک زن دیگه هم اس، نمیفامم چی کنم؟
- حالا او دیگه آن روبند ضخیم را از رخس برداشته بود و میتوانستم قطرات اشکی را از گونه هایش پائین آمده بودند ببینم. وای خدای من! این زن خودش چقدر زیباست، چشمان قشنگ و سیاه و بادامی او و آن گونه های استخوانی با آن دماغ و لبانی که گویی دستان هنرمند توانایی آنها را نقاشی کرده بود. با گوشه چادری اشکهایش را پاک کرد، و آه کوتاهی کشید و باز گفت: «کس و کوی ندارم، که پشتی مه باشه، مثل زاغ تنها هستم، به همی دوسه اولادم دل مه خوش میسازم، دگه زندگی ندارم.»
- زن بیچاره میخواست همه غمهای دلش را به یکبارگی در همانجا و در کنار سرک خالی کند، که گفتیم:
- بیا از اینجا، بیا که روی او دیوالک، بسوی دیوار سنگی مقابل پیاده روی اشاره کردم، بشینیم و برم قصه کو!
- چی قصه کنم، بخت ما زنان هیچ کدام قصه نداره، تمامش رنج و غم اس!
- از ملا چی گرفتی؟
- تعویذ گرفتم که اگه دل شویم از زنکه سیاه شوه.
- پیسه بریش دادی؟
- بلی زیاد پیسه گرفت، چند قرانی را که به صد جگرخونی و کوری و کیبودی پیدا کرده بودم و تمامش از هوله قف دستم بود بریش دادم.
- چه کار میکنی؟

- در خانه های مردم، کالا شویی میکنم، و او هم در جیب ملا رفت!
 - چرا پیسه هایت به ملا دادی، او خو کدام کار برت نمیکنه؟
 - خوارک، مه تنها نیستم، مثل مه صدها زن دگه اس که هر روز پیش ملا میرن و تعویذ میگیرن. تمام زنها به ملا عقیده مند هستند.
- چه میتوانستم برای او انجام دهم؟ فقط به زهرا که حالا اسم او را میدانستم گفتم، دیگر نزد ملا نرود و پولهایش را برای خود و اولادش نگهدارد. هرگاه شوهرش میخواد زن دیگری بگیرد، بگذارد او اینکار را بکند، در اینصورت او نیز مجاز است از او جدا شود و به زندگی و آینده خود و اولادهایش فکر کند، او هم مانند هرکس دیگر حق زندگی کردن و خوشبخت زیستن را دارد و چنانکه تا کنون توانسته است بار همه چیز ها را به تنهایی بر دوش بکشد، منبعد نیز میتواند این کار را بکند. هرگاه جنون جنسی شوهر او برای زن نو او را به یک فرد بی اراده و بی احساس مبدل ساخته، بگذارد او خود به تنهایی بار مصیبت احتمالی آنرا بکشد، او هیچوقت ناگزیر از زندگی با یک مرد هوسران و دمدمی مزاج نیست، هیچ چیز به جز جبر زمان شوهر او را از اینکار پشیمان نمی سازد. معلوم که او اول چنین بوده و یا از دیگرانی که این مسیر خطا را در زندگی پیموده اند آموخته است، بدون شک هیچوقت به نتایج و عاقبت آن زندگی ها دقت نکرده است. بنابر این هر چه او میخواد و می کند خود مسؤل آن است. کار اصلاح یک شوهر گمراه و هوسران بدوش همسر و اولادهایش نیست و تعویذ ملا نیز یک دروغی است که هیچ کاری از پیش برده نمیتواند. این ملا ها هر صبح و شام در آرزوی تعداد بیشتر زندگی های بی ثمر مردمان هستند، و از خدای شان فقط همین را میخوانند و بس. سر این نقصان بزرگ زندگی ما را باید در جای دیگری جستجو نمود و گرفت.

حدود یکساعت با وی روی همان دیوار کنار سرک نشسته بودم و باهم حرف زدیم. کوشش میکردم کمی او راهنمایی کنم. در تمام مدت دخترک او آرام در کنارش نشسته بود و به دقت به حرفهای ما گوش میداد. در دل آرزو کردم که هیچوقت او سرنوشتی چون مادر غمین خود نداشته باشد.

در پایان زهرا که گویی همه حرفهای من برایش تازگی داشت، موافقت کرد که منبععد نزد ملا نرود و پولهای حلالش را در جیب حرامخوارانی چون فالبین و ملا و رمال و غیره کسان نریزد. او از من تشکر کرد و ما از هم جدا شدیم.

پس از دو سه روز دیگر راه خویشرا بسوی خانه در پیش گرفتیم. رخصتی کوتاه تابستانی نیز پایان یافته و درسها و مکتبها بار دیگر شروع شدند. سعی و تلاش من در واپسین سالیان مکتب بیشتر از هر وقت دیگر بود، هر سال به صنف بلند تری ارتقاء میکردم، و اوقات فراغت را بیشتر به خواندن ناولها و اشعار و بقیه کتب اجتماعی اختصاص میدادم. یک پارچه شعر زیبا برایم الهام بخش بود و چند سطر یک ناول انسانی مرا به دور دستها میبرد. سوز دل و درد روان نویسندگان را از لابلای نوشتارشان احساس میکردم و نجوای زنان را از بین سطور کتابها میشنیدم و اشک یتیمان را میدیدم و لمس میکردم. نابرابریها، بیعدالتیها، فقدان آزادی و بی تفاوتیها روح را میآزردند، و در لابلای کتب ضخیم و محصولات بهترین مغزهای انسانی در پی یافتن راه حل و چاره و نسخه شفا بخشی برای آنهمه دردهای عظیم دامنگیر ما سرگردان بودم.

صنف دوازدهم مکتب تحقق آرزوهای دیرین و آغاز آرزوهای نوینی برایم بود که سالیان زیادی به آن اندیشیده بودم و درکنج ضمیر بی قرارم انباشته بودم. بقیه فصول سال زود زود جای شان را به یکدیگر دادند و به همان میزان هوا نیز هر روز سرد و سرد تر میشد، برگهای درختان همه فرو ریختند و آفتاب

جهان تاب نیز دیگر آن گرمی و حرارت قبلی را نداشت و همزمان با آن دل من هم روز تا روز سرد تر بیچاره تر میگشت و خودم را تنها و تنها تر احساس میکردم. فکر جدایی از دوستان و مکتبی هایم، آنانی که سالیانی با ایشان خود گرفته بودم و مرحم دل و محرم رازم بودند روانم را میآزرد. لیکن چاره ای جز قبول شان نداشتم، جاده زندگی را آنطوری که است باید پیموده باشم، بنابراین به هر چه آمده و در کمین نشسته بود تن دادم.

ماه قوس آغاز امتحانات سالانه بود، از هفته ها قبل آمادگی های لازم را برای آن گرفته بودم. بیشتر امتحانات ما تحریری بودند، اما مضمون حقوق را باید تقریری امتحان میدادیم. معلم مضمون حمیرا جان در داخل یکی از اتاقهای درسی همراه با مفتشین وزارت معارف نشسته بود و من با سائر دختران در دهلیز انتظار میکشیدیم تا هر یک را به گونه انتخابی از روی جدول اسامی به داخل دعوت کند. فکر میکردم مفتشین معارف در آنروز مضمون حقوق و امتحان تقریری آنرا با ذوق شان سازگار یافته بودند. حمیرا جان که خود معلم مجرب و هوشیاری بود، بهترین شاگردانش را برای امتحان به داخل صنف درسی خواست. من یکی از آن سه تا شاگردی بودم که بداخل اتاق دعوت شدیم. وای، که خدا آن مفتشین را موقع داد تا هرچه میخواستند از ما پرسیدند. بزودی دانستم بیشتر سؤالات شان خارج از محدوده درسهایی است که تا آنزمان فرا گرفته بودیم، نمیدانستم چرا اینکار را کردند، زیرا برای جواب گفتن به آنها سوالها به معلومات حقوقی در سطح سال دوم دانشکده حقوق یا بالا تر از آن نیاز بود. اما من توانستم برایشان جوابهای درست و قناعت بخش ارائه کنم. تعجب مفتشان و حمیرا جان و مدیره مکتب و یکی دوتای دیگری آنجا نشسته بودند و بدقت به صحبتهای طرفین گوش میدادند بر انگیزته شد، اصلا باور شان نمیشد، دخترکی که تازه صنف دوازدهم مکتب را به پایان میرساند، تا این

استخاره

حد در موضوعات حقوقی وارد و صاحب نظر باشد. احساس غرور و افتخار بزرگی بمن دست داده بود و گرمی را که در زیر پوست صورتم دویده بود بخوبی حس میکردم، دیگر جرأتم بالا گرفته بود، دو سه تا سؤال دیگر را نیز جواب گفتم، آنوقت یکی از مفتشان صدا زد: «بشش است، رویش سرخ شده بیچاره دختره!» آنوقت حمیرا جان در برابر چشمانم و حضور مدیرهٔ مکتب و آن سه تا مفتشین سختگیر در شقهٔ امتحان «ده و آفرین» نوشت، و من با شادمانی فراوان از صنف خارج شدم.

به محض اینکه پایم به دهلیز رسید از شدت خوشحالی بی اختیار شروع به دویدن کردم، هنوز طول دهلیز را نپیموده بودم که صدای یکی از همصنفانم مرا به خود آورد که میگفت: چی شده دیوانه شدی، چرا میدوی، بگو سوالها چه بود؟

اوه، یادم آمد که باید به همصنفانم که هنوز هم در پشت دروازه بیصبرانه و با دلهره فراوان انتظار میکشیدند توضیح میدادم که سوالها از چه قرار بود؟ بنابراین به او گفتم: سوالهای خارج از پروگرام درسی بود!

- چطور فهمیدی؟

- از کتابهای که خوانده بودم.

دقایقی بعد مفتشان نیز از صنف خارج شدند و در امتداد همان دهلیز داخل یک صنف دیگر شدند.

امتحانات همه مؤفقاانه سپری شدند، و با ختم امتحانات صنف دوازدهم دوران مکتب و شاگردی نیز بسر آمد. چند روز بعد برای اخذ پارچه امتحان و شهادتنامهٔ صنف دوازده به مکتب رفتم و با همصنفانم خدا حافظی کردم. کس نمیدانست چه کند، من خودم نیز برای فکر کردن و تصمیم گرفتن وقت بیشتر لازم داشتم. نمیدانستم به کدام دانشکده بروم و چه بخوانم؟ یکتعداد همصنفان

درس و تعلیم شان را کافی دانسته و بعدها هر کدام بدنبال بخت شان رفتند و تشکیل خانواده دادند، دیگرانی هنوز هم در صدد کسب تعلیمات بیشتر و بالاتر بودیم و من راه یافتن به پوهنتون کابل را یکی از رؤیا هایم بحساب می‌آوردم، نمی‌خواستم همه زحمات سالهای مکتبم هدر رفته باشند. چند وقت بعد امتحانات کانکور در پوهنتون کابل که یگانه مرکز تعلیمات عالی در کشور بود، اعلان شد و تعداد کثیری از فارغان صنوف دوازدهم مرکز و ولایات در آن اشتراک کردند. به هریک فارغ مکتب فقط حق سه انتخاب داده شده بود تا از میان ده ها پوهنخی برگزینند. یعنی اینکه در انتخاب رشته که باید می‌آموختی و آرزویی که برای آینده هایت داشتی خودت مختار نبودی. اکثراً اتفاق افتاده بود که بیشتر شاگردان برخلاف میل شان در یک پوهنخی شامل ساخته شده بودند. البته رویداریها و واسطه بازیها و رشوه ستانیها در این انتخابات نقش بسزایی داشتند. خاندانیها و نورچشمیهای بیوروکراتها، متنفذان، اغنیا و آنانی که دست شان به دهان شان میرسید بدون سند و مدرک و از قبل و با استفاده از بورسیه های تحصیلی عازم کشورهای خارجی و اروپایی میشدند، و اما مستعدان با صد ها نا امیدی و آنهم در صورتی که خوش چانس میبودند، باید در یکی از چرخهای یک شیوه تعلیمی عقبمانده و نارسا گیر میکردند و در پایان کار نیز همینکه سند فراغت بدست آورده بودند باید در یکی از چرخهای دولتی با یک معاش بخور نمیر و شاید هم دوصد افغانی بیشتر از سائرین که آنرا امتیازی میگفتند استخدام میشدند، و این پایان همه چیز بود.

زمستان و توفانهایش، برفباریها و یخبندان و خنکهایش نیز گذشت و بهاران زیبا و پُر شکوفه و نو آغاز گردید. و من باز هم در انتظار شروع سال تعلیمی بودم، صبحها با صدای چیه چیه مرغکان خوش الحان و بوی گلهای اکاسی و یاسمن و نسترن از خواب بیدار میشدم و به کارهای خانه میپرداختم. تا اینکه شروع

درسهای پوهنتون اعلان شد، و من هم رفتن شامل یکی از پوهنخیهائی شدم که در برابر نام نوشته بودند. پوهنتون برایم یک فضای کاملاً تازه بود، برخلاف مکاتب اینبار دختران و پسران همه در یک صنف و در زیر یک سقف درس میخواندند و همه به یکدیگر احترام میگذاشتند و بدون شک رویه نیک و محبت بی‌الایش در بین همصنفی‌ها حکمفرما بود. یک فضای مملو از صفا و صمیمیت‌ها و مدنیتی که بعد‌ها متأسفانه شاهد نابودی آن بودیم. در روزهای اول در اوقات فراغت و تفریح بدنبال یافتن دوستان دوران مکتب صحن وسیع پوهنتون را گز و پل میکردم تا اینکه روزی با خالده دوست دوران کودکی‌هایم روبرو شدم. از دیدن یکدیگر نهایت خوشحال شدیم. از آن پس او را گاه‌گاه در خلال تفریحات ملاقات میکردم و دقایقی باهم به گفت و گو میپرداختیم و یادی از گذشته‌ها و مکتب میکردیم. لیکن نجیبه بعد از یک مدت زمان غیبت بار دیگر با من همصنف شد، از این رویداد نهایت مشعوف بودم، و از آن پس هر دو باهم مانند گذشته‌ها در کنار هم مینشستیم و از کودکی‌های ما قصه‌ها میگفتیم و از حال یکدیگر آگاه میشدیم.

چهار سال زندگی دانشگاهی را با خوشی و سرور فراوان سپری کردم، و در اینحال بسا چیزهای دیگری آموختم و چشم و گوشم هر روز باز و بازتر شدند و ذهنم رساتر و آگاه‌تر. هرگاه گاه و بیگاه گروه‌های سیاسی که پایشان به آن مرکز علمی نیز کشیده شده بود، مانع درس و تعلیم میشدند، و به این ترتیب پولهای کشوری که همیشه در حالت یک فقر اقتصادی عیان دست و پا میزد را به هدر میدادند و به بیوه زنان و یتیمان آن رحم نمیکردند. پوهنتون کابل یک مرکز غنیمت آموزشی برای فرزندان آن کشور بود. ولی آنان باید سیاست تمرین میکردند، و این تمرینات وقت و زمان و ساعت و حتی موضوع و مضمون نمیشناخت. اختلافات سیاسی را که خود کمتر با مفاهیم اصلی‌شان

آشنا بودند را در صحن پوهنتون و درس پیاده ساخته و دامن میزدند. هر وقت میل به سخنرانی داشتند بهانه ای بدست آورده و اجتماعی را تشکیل داده و ساعتها در زیر سایه های درختان به بحث و بگومگوهای بی مر در قالبها و عناوین به اصطلاح اختلافات ایدئولوژیکی میپرداختند، و در اینحال صنف های پوهنخیا همه تعطیل و خالی از محصل بودند. آنان هریک به زعم خودشان نطقان زبده و پیشتازانی نیز داشتند که هر گاه دقت میکردی بیشتر شان به همان قشر مالکان و خرده مالکان و سرمایه دارانی تعلق داشتند که در نکوهش شان شعار میدادند و گلو پاره میکردند. من همیشه به انرژی شان حیران بودم زیرا هر یک بلا استثناء ساعتها به رجز خوانیها مشغول بود که فقط از یک شکم سیر از عهده آن بر آمده میتوانست. نجیب و وکیل و گلبدین حکمتیار و دیگرانی که هریک پس از تجاوز روسها به مقامی دست یافته و به نوایی رسیده بودند، همه این محصولات زیر درختان همان عصر پوهنتون کابل بودند.

حکمتیار که رهبری گروهی بنام جوانان مسلمان را به عهده داشت، از همه خشن تر و گستاختر بود، او در حقیقت تجلی سیاسی خرافاتی بود که در وجود ملا و رمال و تعویذ نویس و بلاخره مکتب سوزان و بم افگنان روی خانه های مردم خانه کرده بود. او برای تحقق اهداف آنی خود در برابر مخالفان از هیچنوع خشونت پرهیز نمیکرد. این موجود حقیر که بعدها به جرم قاچاق هیروئین و تجارت مواد مخدر و قتل های سیستماتیک مخالفان سیاسی از سوی جامعه جهانی و سازمان ملل و محافل حقوقی بین المللی محکوم شناخته شد و سالیانی را در خفا بسر برد، در داخل کشور نیز متهم به قتل یک محصل پوهنخی علوم بود و در رابطه با این قتل مدتی زندانی شد، تا اینکه به همکاری دستگاه بر سر اقتدار امکانات فرار او را از زندان فراهم ساختند. از آنجا او

استخاره

مستقیم به دامن سازمان جاسوسی آی اس آی پاکستان پناه برد و سپس به همکاری احمد شاه مسعود و یکعده دیگر بلوایی را در پنجشیر و یکی دو تا ولایت دیگر براه انداخت و چون آن مضحکه به کمک نیرو ای نظامی پاکستانی سازمان یافته بود به ناکامی انجامید، او به اتفاق شرکای خود دوباره نزد ارباب خود در پاکستان فرار کرد، تا اینکه همزمان با کودتای مشترک خلق و پرچم یکبار دیگر سر و کله وی از پشاور نمایان شد. اما اینبار جوانان مسلمان او البته در حمایت ارباب پاکستانی به حزب اسلامی ارتقاء نموده بود ولی همان مهره های سیاه و آدمکشان حرفوی و تروریستان قدیم اعضای بلند پایه و صفوف آن دارة فاسد و خرابکار را تشکیل میدادند.

روزی که گلبدین و دارو دستة جنایتکار او سیدال سخندان را به ضرب تفنگچه در صحن پوهنتون کابل از پای در آورد، بلوای عظیمی در آنجا برپا بود. اخوانیهای پوهنتون و یکعده کثیر جامه سپیدان با سنگ و چوب بالای محصلین و استادان و جمعی از شعله ای ها که در کنار شان اجماع نموده بودند حمله ور شدند. بیشتر محصلان برای حفظ جان از شر آنها فرار کردند یا در گوشه و کنار و صنفها و در بین بته ها و پشت درختان پنهان شدند. دامنه این یورش حتی به صنوفی کشانیده شد که هنوز هم جریان داشتند. بعدها شنیدم حتی یکی از استادان بخاطر حفظ جان شاگردان و خود او دروازه صنف را از پشت قفل نموده بود. آنها دختران و زنان محصل را طعمه های آسانتر یافته و به آنها حمله ور شدند و هر یک را جدا گانه دنبال کردند و با چوب و چمقاق بر سر آنها ریختند. من در معیت حمیده و ناجیه و عادلر که کافیتزیای پوهنتون مشغول خرید غذای چاشت بودیم. غیر از ما تعداد زیاد محصلان سائر پوهنخیا نیز در آنجا حضور داشتند. پطنوسهای نان ما هنوز روی فلیز باند بود که صدای فریاد ها و یورش یک عده افراد بگوش رسید، تا بخود آمدیم یک گروه سراپا کنده که

بیشتر شان ریشه‌های درازی داشتند و هریک چوب و چماق و سنگ و کارد در دست داشت داخل کیفیتریا شدند، در یک چشم بهم زدن همه چیز بهم ریخت، صدای شکستن ظروف و فریاد آدمها در هم آمیخته بود، وحشیها به هر که رسیدند سر و صورت او را خون آلود ساختند و ده ها دشنام و لعنت نثار او نمودند. یک غریو عظیم برپا بود، ما سه تا از بیم جان از زیر میزهای فلزباند بسوی آشپزخانه و از آنجا از درب عقبی به بیرون فرار نمودیم. اما آنها دست بردار نبودند، گروهی با سنگ و چوب تا سرک «ده بوری» که در یک فاصله دورتر از پوهنتون کابل واقع بود به تعقیب ما پرداختند تا اینکه بلاخره خود خسته شدند و برگشتند و رفتند.

در این گپرو دار صدها محصل زخمی و افگار شد، و تعداد زیادی کسان راهی شفاخانه شدند. در پایان سیدال جوان به قتل رسیده بود. فردای آنروز اوضاع کمی به حالت عادی برگشت. چند روز بعد دولت ظاهراً به تعقیب مسببین و محرکین واقعه پرداخت، اما همه میدانستند که کار کار گلبدین و دارو دسته او بود. دولت گلبدین را دستگیر نمود ولی چنانکه قبلاً گفتم بعداً بصورت مخفیانه مقدمات فرار او را از زندان فراهم نمود، زیرا اکنون اخوان المسلمین بین المللی در بلند ترین مقام دولتی کشور افغانستان از خود یک دنباله رو سر سپرده و گماشته روسیاه داشت.

لازم به تذکر است که این گروه تبه‌کار در گذشته‌های نه چندان دور به جنایات قبیحی چون پاشیدن تیزاب به سرو صورت زنان و دختران، مسموم ساختن مخازن آب آشامیدنی مکاتب دخترانه و صدها جنایت شنیع و ضد انسانی دیگر دست میزدند و به اصطلاح دست شیطان را از پشت بسته بودند، که عنوان «اخوان الشیاطین» را به همین دلیل کسب کرده و از آن پس بر جبین حمل میکردند. این اجیران سازمان مخوف جاسوسی آی اس آی پاکستان و سیاهدلان

سیاهکار که بعدها یعنی از چهل سال به اینسو هزاران خانه را ویران کردند، صدها روستا و قصبه را به آتش کشیدند، صدها مکتب را با خاک یکسان کردند، هزاران هزار تن بیگناه را کشتند، هنوز هم گاه گاه چون مارهای زهری از سوراخهای شان سر میکشند و به تعداد چوچه و بچه و حرامزادگان شان میافزایند، و باز هم به نیش زندهای عادتی شان در بدن ناتوان مردم میپردازند و با توسل به انواع حیل در برابر زنان و نهضت زنان و آموزش زنان و آزادی زنان موانع ایجاد میکنند. محاکم صحرائی شان و سنگسار و سر بریدنهای شان در ملا عام و خبث طینت شان و انحرافات اخلاقی و جنسی شان همه و همه مصائب بیشمار است که برای این ملت سی ملیونی تحمیل کرده اند. به این ترتیب به قیمت گرسنگی و قحطی دادن مردمان از چهل سال به اینسو در حالی که آرام و قرار را از مردم دزدیده اند خود در عالمی از رفاه و وفور مادی زندگی میکنند.

از آن پس دیگر با حوادث خونبار و جنگهای بعضاً زرگری و بعضاً حقیقی صاحبان مدعا، اجیران خود خواه و وطن فروشان بی حیا عادت کرده بودیم. بنابراین بی توجه به عملیات گروه های چپ و راست در صحن پوهنتون کابل و بیرون از آن و بدون علاقمندی خاص به یکی یا همه آنها منحصیث فردی از افراد وطن با حس مسؤلیت در برابر وطن و مردم، سرنوشت و آینده های او به درس خواندن و فرا گرفتن می پرداختیم، تا اینکه دوره دانشکده نیز به پایان رسید.

برسم تعامل دولت مسؤل استخدام هر یک فارغ در دستگاه خود بود. البته بنابر ارزیابیها هر دفتر و دیوان و دایره و وزارتخانه و مکتب و دارلمعلین و موسسه تربیوی بر اساس ضرورت و کمبود کارمند بخشی از فارغان پوهنتون را جذب میکرد. و اکثر فارغان نرینه به خدمت عسکری سوق داده میشدند.

البته دوره خدمت عسکری فارغان پوهنتون و نور چشمیها که پس از سالیان دراز و ختم تحصیلات عالی در کشورهای خارجی به وطن برگشته بودند کمتر از یکسال بود.

منهم در یکی از موسسات علمی به صفت معلم تقرر حاصل کردم، معلمی را شغل شریف و مقدسی یافته بودم و به آن عشق میورزیدم. شاگردانم فارغان صنوف دوازدهم مکاتب سراسر کشور و متشکل از دختران و پسرانی از میان اقشار و گروه های ملیتی و زبانی گوناگون بودند که همه در زیر یک سقف و دور از هر نوع تبعیض و امتیاز و گرایش تباهن دیگری که باز هم از سوی همان گروههای به اصطلاح سیاسی شدیداً دامن زده میشد، محض برای کسب علم و دانش گرد آمده بودند. من شاگردانم را نهایت دوست داشتم و احترام میکردم. زمان اینرا به من آموخته بود که درس معلم اثر گذار است، از اینرو حد اکثر سعی میکردم، برایشان یک معلم خوب، یک مشوق مهربان و یک راهنمای دلسوز باشم. حب وطن و مردم را در دل شان جای داده و زنده نگهدارم، و از آنها بخواهم معلمان خوب و بیدار و وظیفه شناس و حلیم و بردبار و مسؤل باشند.

اما این احوال دیر نپائید، کودتاهایی در تبنانی با اجنبیهای مغرض بر سر کسب قدرت صحنه سیاسی کشور را دگرگون ساخت. چهره های مشکوکی با سوابقی سیاه و با زد و بندهای مخفی و عیان با بیگانان یکی بعد دیگری از سوراخها و مخفیگاه هایشان سر کشیدند و زمام امور کشور و مردم را در دست گرفتند. دیگر فصل جنگهای طمع جویانه و قتلها و ترورهای وحشیانه و سوزاندنها و ویرانیها آغاز شده بود. هزاران هزار محصل و شاگرد مکتب و باربر و دکاندار و کارگر و اهل کسبه و مامور به جرم دیگر اندیشی راهی جوخه های اعدام شدند. زندانها از آدمها انباشته شد و فضای بیم و وحشت سراسری تازی

استخاره

گشت، شبها را نباید از خانه بیرون میشدید، پسران و دختران نو جوانی همه ماشیندار بدست در کوچه ها و پشت بامهای خانه های مردم کشیک میدادند و رهروانی را که با ده ها مشکل خود را به نزدیکی خانه و کاشانه رسانده بودند، شکار میکردند و راهی شکنجه گاههای مخوفی چون آگسا و کام . خاد و غیره میساختند. صدای گلوله ها و بمبارانهای شبانه بخشی از زندگی شهریان کابل بود. و در ولایات جنگهای شدیدی بین گروههای متخاصم که هر یک بلا استثناء سلاح گرم خارجی را بر دوش و پولهای شان را در جیب داشت جاری بود. هزاران هزار تن گم و مفقود شدند و کس ندانست چه بر سرشان واقع شد. مادران و پدرانی در غم فراق فرزندان نشستند و اشکها ریختند، زنانی سوگوار شدند و فرزندان دیگر پدر و مادر را در کنار خود ندیدند. طفل ناخلف استعمار یکبار دیگر سر از خواب زمستانی بلند نموده بود و از مردم افغانستان قربانی میگرفت. هزاران هزار هموطن اعم از دهقان و کارگر و اهل کسبه و مامور و شاگرد و استاد به شمول خیل بیکاران همیشگی روی جاده ها آواره و بیچاره شدند. دهاتی و شهری هردو سرنوشت مشترک داشت، همه را بیناموسی و مرگ و زندان تهدید میکرد، از اینرو ملیونها تن راه فرار و پناهندگی در بیرون از وطن را در پیش گرفتند. جوانان گروه گروه و به تنهایی راهی دیار غربت شدند. خوشبختتر از همه آنها بود که زنده به مقصد رسیده بودند و دست شکارچیان آدمها به ایشان نرسیده بود. درب هر دو پوهنتون کشور بسته شد و سگهای ولگرد در آنها خانه کرد. همه چیز و هرچیز که تا آنزمان به صفت مرکز علمی و آموزشی و آبادی بود یا کاملاً ویران شد و به خاک یکسان شد و یا سوزانده شد و دود آن به هوا رفت. از آن پس نه برقی وجود داشت و نه پایه برقی، همه را بریدند و دزدیدند و از کشور بیرون بردند. در اول پلها و پلچکها و سرک ها را بروی مردم بستند و سپس همه را ویران

کردند. کابل نازنیم دیگر به یک ویرانه غیر قابل شناختی مبدل شده بود و کس نبود بپرسد چرا؟ همه را یک جنون و عطش کشتن و بستن و ویران ساختن فرا گرفته بود، حتی آنانی را که گاه گاه در قالب اشعار و نبشته هایشان سنگ و طندوستی را به سینه میکوبیدند، آنان نیز خویشتن را در همان گلیم فرسوده و متعفن تعصبات و خرافات پیچانیده بودند و در خم رنگ سیاسی یکی یا چند تا از آن گروه های آدمکشان حرفوی غوطه نموده بودند. شرافت و عزت نفس دیگر متاعی کمیاب و گران بود، هر که از خود و بنابر معیار خرد و حدود حرص و منفعت فردی خود تعبیر جداگانه ای از اوضاع داشت، بوزینه شاهان قدیم و مگسهای دور خوان شان نیز خمیازه کشان از خواب گران سر برداشتند و گاه در نقش ناجی و گاه در نقش ناصح ظاهر شدند، افغانستان دیگر به تنور گرمی مبدل شده بود که هرکس و خس میخواست نان دلخواهش را در آن بپزد، و این اوضاع خونبار تا امروز ادامه دارد و هر روز شنیعتر جنون آمیزتر شده می‌رود.

از آن پس در یک کشمکش روانی بزرگی بسر می‌بردم، مشکل بود تصمیم بگیرم چه راه چاره را انتخاب کنم. زندگی همه ما در خطر بود، راکت پرانی های کور هر شب کشته های فراوانی از خود برجای می‌گذاشت، حتی سگهای ولگرد کوچه ها نیز از شر بمباران های شبانه راحت نبودند، در کنار جوی و زیر تاقچه دکانهای سوخته و پل ویران شده اجساد متلاشی شده سگها و آدمها در کنار هم افتاده بودند و فضا را بوی خون و گوشت سوخته فرا گرفته بود.

هیچ نمیدانستم هجر وطن را بپذیرم یا تسلیم سرنوشتی شوم که نمیدانستم چه بود؟ هنوز هم نمیتوانستم از وطن و آفتاب درخشان و ستارگان شب تاب و آسمان نیلگون و مردم معصوم آن دل بکنم. فکر ترک وطن و دوستان

وخویشان و عزیزان چون کوه غمی را بر شانه هایم سنگینی میکرد، ولی سرانجام با دلی پُر از خون و چشمانی اشکبار ترک خانه و کاشانه کردم. یک شب و روز دشتهای داغ و کوه و کوتل را در حالی که هر آن خطر بمباران هوایی و حملات زمینی میرفت و بیم از نکیر و منکر های ریشو و متعفن با آن سیمای وحشتناک و موهای ژولیده و دستان پینه بسته و ناخنهای دراز و لباسهای چرکین و عرق آلود و چشمانی که از خوردن تریاک و دود حشیش چون آتشدان مینمودند، آن اجل های معلق و نمایندگان خدا در روی زمین، آنانی که هر بار سمارقوار در برابر چشمان ما ظاهر میشدند ما را تهدید می کرد، راه زدیم. خاطره این سفر پُر خطر هنوز هم کابوس شبهای من است. میخواستیم هرچه زود تر خود را به یک نقطه امن برسانیم. کودکان و سالمندان نمیتوانستند پا به پای دیگران از کوه ها بالا بروند، لبها همه زنگ بسته و تشنگی بر همه غلبه نموده بود و رنگهای همه به زردی گرائیده بود. همه بیخواب خسته و مانده بودیم و درینحال باز هم گاه گاه فقط از حال یکدیگر جويا میشدیم.

بالاخره به جایی رسیدیم که راه بلد ما را مخاطب ساخته گفت: «حالا از سرحد افغانستان خارج میشین. از این دریا میتانین آو بخورین و دست و رویتان را بشوئین و خوده تازه کنین. این دریای مست دریای افغانستان است، یکبار دِگه پشت سرتانه ببینین، او افغانستان است!»

بلادرنگ رویم بر گرداندم. هنوز شفق داغ و هوا ملایم بود، آن نسیم خوش وطن را یکبار دیگر داخل ششهایم ساختم، و اشکهایم جاری شد. بسوی راهی که پشت سر گذاشته بودیم نگاه کردم، گلویم را بغض فشردم، میخواستم های های گریه کنم، اما از شرم همراهان اینکار را نکردم، فقط روی پاهایم بر زمین نشستم و چند سنگچل کوچک را از زمین برداشتم و لمس کردم، و به

خارها و سنگهای دور و بر دست زدم و یک مشت خاک را از زمین مقابلم برداشتم و در دستمالی پیچیده و در جیب گذاشتم و سپس خم شدم و بوسه ای بر آن خاک و سرزمینی که مرا امانت و صادقانه در خود پرورده بود زدم، و اشکهایم را ستردم.

کاروان ما آدمها دوباره براه افتاد، یکبار دیگر و برای آخرین بار رویم را بر گرداندم و بسوی سرزمینم که او را برای همیشه پشت سر میگذاشتم خیره شدم. از مادر وطن دور شده بودیم، پاهایم دیگر توان برداشتن وزن بدنم را نداشتند، اما خودم را به پیش میکشیدم، نمیخواستم در نیمه راه از پا بمانم. هوا نف آلود و چرب و خقان آور بود و ما هنوز هم باید به پیش میرفتیم. خیل مهاجران افغان گروه گروه از آن مسیر عبور میکردند. همه خسته و کوفته و وامانده و نزار بچشم میخوردند. دلم شور میزد و یک بیم ناشناخته سراپای وجودم را فرا گرفته بود. نگاه های کینه توزانه سرحد داران بیگانه را میتوانستم از پشت چشمکیهای چادری ببینم. ما با پای خود به استقبال خشونت آمده بودیم، اما هیچ چاره نبود، وطن خود ما در آتش جنگ تباهکنی بین مزدوران اجنبی میسوخت. همه میدانستند که این جنگ فقط از همین جا رهبری میشد، از همین خاک آلوده و لعنتی که سنگ تهداب آنرا استعمار گذاشته بود. اکنون دیگر همه شعبده بازان حرفوی دست بکار شده بودند، تعداد بیشتر پناهجویان به معنی پول بیشتر و اخاذی بیشتر از موسسات خیریه بین المللی بود. ذوق زدگی بی حساب و سیمای خندان شان را از دیدن خیلهای تازه وارد پناهندگان میتوانستی ببینی، افغانهای مغرور و آزاده اکنون در آستان سفلگانی ایستاده و استدعای پناهندگی میکردند، «شه راغلاست! شه راغلاست!» آه که از شنیدن این عبارت چه خشمی به من دست میداد، و چه نفرتی در جانم خانه کرد؟ دلم میخواست فریاد بزنم: ما را خوش آمدید نگوئید، شما هیچوقت یک همسایه صادق و دلسوز

استخاره

برای ما نبودید که اکنون مزورانه و به دروغ نقش میزبان رؤفی را برای ما بازی میکنید!

همه به شدت خسته و ناتوان بودیم، از اینرو ساعاتی را استراحت نموده و دم راست کردیم. اکنون دیگر زندگی ما در ملک بیگانه آغاز گشته بود و باید با آن خو میگرفتیم. هوای گرم و تف آلود و عفونتی که از آن بالا بود، خیل مگس های دیده درازتر از آن نگهبانان چشم چران و زن باره سرحدی که فکر میکردی هر یک میخواهد زنده زنده ترا ببلعد، هیاهو و سروصدا های متداوم کوچه ها که میگفتند بالاخره با آنها عادت میکنیم. رشوه ستانی و رشوه دهی، دزدی و کلاهبرداری، قاچاق و تجارت مواد مخدر و آدمها، چرس و تریاک و دروغ و فریب و نمک حرامی، چور و چپاول همه و همه تصاویر گویایی از فرهنگ عام و مقبول آنجا بود.

پاکستان را باید هرچه زودتر ترک میگفتیم. زندگی در آن وحشتسرا و برزخ زنباره ها و اوباشان بالفطره غیر قابل تحمل بود. لیکن با وصف آن مدتها در آنجا باقی ماندیم تا اینکه بالاخره روز سفر ما از آن خطه منافقان و سالوسان و ریاکاران و مزورانی که پاکستانش نام گذاشته بودند فرا رسید و نفسی به راحت کشیدیم.

آغاز زندگی در سرزمین جدیدی که بصفت مهاجر و بی وطن وارد آن شدیم نیز کار ساده نبود، این کشور قوانین و مقرراتی از خود داشت که ما نمیدانستیم چیست؟ یک فرهنگ جدا و زبان کاملا متفاوت که اولتر باید آنرا آموخت و درینحال محتاطانه و آرام و بیصدا نیز گام برداشت. در اینجا اوضاع به گونه دیگری و با ساز و برگ اروپایی و فرهنگ و تاریخ و سابقه های متفاوت بود. در اینجا نیز تفوق طلبی ها، نژاد پرستی ها و نفرت از رنگین پوستان البته به شیوه های اروپایی آن بیداد میکرد.

استخاره

روزی به دفتر شخصیکه مسؤل امور و تهیه و تدارک مصارف روزمره ما بود رفتم. نام آشنای سوسیال امت ورد زبان هر پناهنده بود. نشانی این مرجع را از سائر پناهندگانی گرفته بودم که همه باهم در یکی از قاغوشهای عسکری زمان جنگ زندگی میکردیم. در آنجا مانند هر یک مراجعه کننده قبلی پشت دروازه اتاق مامور مسؤل معاشات منتظر نوبت ایستادم. دهلیز نهایت مزدحم و پُر از آدمها بود. از هر طایفه و گروه اما فقط یک وجهه مشترکه پای همه ما را به آنجا کشانیده بود، دریافت خرچ و خوراک و مصرف زندگی، از اینرو چون همه در همان یک تشمت بودند، کس را با کس کار و غرض نبود. گرمی دهلیز و ایستادن روی پا حلق و گلویم را خشک ساخته بود، لیکن هنوز هم مانند یک مجسمه بیروح به دیوار تکیه داده بودم. دفعتاً صدای زنانه ای که به لهجه شیرین دری سخن می گفت، به گوشم رسید: «هنوز هم منتظر هستی؟» دم در کالبد بیحالم دوید، رو بسوی صدا برگرداندم، زن میانسال و خوش لباسی بود که لبخند معنی داری بر لب داشت. جواب دادم: بلی

او را شناختم، ماری جان معاونه مکتب ما بود، اما ندانستم چرا میخندید، از کنارم گذشت و در حالی که بسوی در خروجی میرفت یکبار دیگر رو بسویم نموده و گفت: «باز می بینیم!» سپس با قدمهای تندى طول دهلیز را پیموده و از در بیرون رفت. آنچه را او گفت زیاد جدی نگرفتم، همچنانیکه به دیوار تکیه داده بودم تا رسیدن نوبت روی پا باقی ماندم. زمان به کندی میگذشت ولی من ناگزیر باید آنجا میبودم، به گفته مردمان آنروز را فقط برای گدایی از درگاه سوسیال امت اختصاص داده بودم.

نوبتم رسید، درب ماموره معاشات را دق الباب کردم، صدایی از درون جواب داد: بفرمائید!

استخاره

داخل اتاق شدم، پشت یک میز کوچک زن میانسالی نشسته بود، و از من دعوت کرد در برابرش روی چوکی بنشینم و آنگاه بسویم نگاه کرد، دانستم که میخواهد بشنود چرا آنجا هستم، فوراً به زبان انگلیسی شروع به صحبت کردم و ضرورت‌های عاجل خانواده را یک به یک بر زبان راندم، لیکن هنوز جمله دوم یا سوم تمام نشده بود که با عصبانیت دستش را بلند کرد و فریاد کشید و گفت: «لطفاً انگلیسی حرف نزن، اینجا امریکا نیست!»

گفتم بلی میدانم، با تضرع ادامه داده گفتم: متأسفانه با زبان شما آشنایی ندارم، من تازه مهاجر شده ام، فقط سه ماه به من فرصت بدهید قول میدهم که آنگاه با شما به زبان خودتان مکالمه کنم.

شانه هایش را بالا انداخت و با جبر و اکراه ورقه معاش را بدستم داد تا به بانک رفته و آنرا نقد کنم.

همینکه با پول دست داشته خوراک و پوشاک مورد ضرورت ما را خریداری کردم، رفتم بسراغ یک کتابفروشی و یک جلد کتاب آموزش زبان «خارجی‌ها آلمانی می‌آموزند» و یک جلد قاموس انگلیسی به آلمانی خریدم. خوب بیاد دارم که در آنروز نهایت خسته و تکیده بودم، و وقتی هم به خانه رسیدم بر بخت بد خودم گریستم. بیاد گذشته‌هایم افتادم و امیدها و آرزوهایم که همه پُرپُر و نابود شده بودند. اوضاع رقت بار زندگی فشار روحی تازه و سختی را بر من وارد آورده بود. همه چیزشان برابم بیگانه و مزاحم و دلخور کننده بود، از همه چیزشان بدم آمده بود و از آن نفرت داشتم.

روز دیگر که تازه از بازار برگشته بودم با همان زن افغان، ماری جان معاونه مکتب ما روبرو شدم. او را به داخل اتاق کوچک ما دعوت کردم و پیاله چایی برایش ریختم و دقایقی باهم نشستیم و گرم صحبت شدیم، یادی از وطن کردیم و از بی وطنی‌ها نالیدیم. او از آنروزی که مرا در دهلیز دفتر سوسیال امت دیده

استخاره

بود یاد کرد و گفت: امید که سو تفاهمی رخ نداده باشد، آنوقت که ترا دیدم و خندیدیم؟ گفتم نه به هیچ وجه اما میخواهم بدانم چرا خندیدید؟ گفت: «هیچ فقط از زمان متعلمیت یک خاطره بیادم آمد». با دلواپسی ای آمیخته با نا باوری گفتم: چه خاطره، آیا کدام اشتباه از من سر زده بود؟ فوراً در بین حرفم دوید گفت: «نی نی خدا نکند، اما اگر بخاطر داشته باشی، امتحان سالانه صنف دوازدهم مضمون حقوقت را؟»

گفتم: «بلی، خوب یادم است درست مثل همین لحظه که در برابر شما قرار دارم، اما مه خو سوالها را درست جواب گفتم و ده نمره گرفتم و تحسین هم شدم، باز چه گپ شد؟»

در جوابم گفت: حالا برایت میگویم، تو که سوالها را فوق العاده جواب دادی و بسیار خوب هم درخشیدی، همینکه از صنف خارج شدی، مفتشه صاحب خدیجه جان گفت:

«مه فال این دختر را دیدم و استخاره کدم، ای دختر یک چیزی میشه بیک موقف بلند میرسه و یک آینده درخشان میداشته باشه». اما آنروز در دفتر سوسیال امت وقتی ترا با آن لبان زنگ زده و موهای پریشان و رنگ زرد دیدم، یادم از آن زمستان سرد امتحانات سالانه و جواب هایت در برابر مفتشان و شادمانیت آمد و با خود گفتم: «بیچاره دختر، افسوس، پیشگویی و استخاره خدیجه جان غلط برآمد.»

خنده تلخی کردم و با خود گفتم: کدام موقف و کدام آینده درخشان؟ هزاران هزار جوان دیگر این استخاره ها را دیدند و شنیدند، اما هیچ یک شان حقیقت پیدا نکرد، جنگ بخت همه ما را نگون ساخت. استخاره، استخاره !!

(پایان)

حق چاپ محفوظ و مختص نویسنده است.

